

ناتالیا کینزبورگ

ترجمه سهانه سادات افسری

والنتینو



والنتينو

نوشتہ: ناتالیا گینزبورگ

ترجمہ: سعیدہ سادات افسری

والتبیتو

نویسنده: ناتالیا گینزبورگ

Brugerdani ast az:
Valentino

مترجم: سمانه سادات افسری

Natalia Ginzburg

ویراستار: شهناز سلطانی

ed.Einaudi

طراح جلد: مرتضی میز

1978

حروفچینی: نویسا

چاپ و صحافی: صنوبر

چاپ اول: تهران ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰

ایشورگرافی: فام ۳۱۲۴۰۳

ناشر: دنیای هادر

تهران / صندوق پستی ۸۹۸ - ۱۳۱۴۵ / تلفن: ۴۱۵۷۷۸۵



دنیای هادر

فهرست

١. والتبير
٢. قادر
٣. فوس

تقديم به مادرم ،
مظهر عشق و صفا

والنتينو

والنتینو

من با پدر و مادر و برادرم در خانه کوچکی در مرکز شهر زندگی می کردم. زندگی را به سختی می گذراندیم و از عهدہ پرداخت اجاره خانه برنمی آمدیم. پدرم معلم بازنشسته‌ای بود و مادرم تعلیم پیانو می داد. می بایست کمی هم به خواهرم که با مرد بازاریابی ازدواج کرده بود و سه فرزند داشت، برسیم تا بتواند زندگیش را بگذراند. از طرفی باید خرج تحصیل برادرم را که پدر، آینده درخشنانی برایش پیش‌بینی می کرد، تأمین می کردیم. من در دبیرستان دوره آموزگاری را می گذراندم. در اوقات بیکاری به بچه‌های سرایدارمان درس خصوصی می دادم و زنش که قوم و خویش روستایی داشت، با آوردن بلوط و گلابی و سیب زمینی تلافی می کرد.

برادرم پزشکی می خواند و دائم خرج تراشی می کرد: یک بار برای میکروسکپ و بار دیگر برای کتاب و ثبت نامش، پدرم عقیده

داشت او مرد بزرگی خواهد شد، شاید دلیلی بر این اعتقاد خود نداشت، ولی با این حال دلش را خوش کرده بود. از هنگامی که والنتینو کودکی بیش نبود، پدرم بر این باور بود و شاید حالا دیگر نمی‌توانست تغیر عقیده دهد.

او تمام روزش را در آشپزخانه می‌گذراند، در حالی که با خودش حرف می‌زد زمانی را مجسم می‌کرد که والنتینو پزشک مشهوری شده، امراض و داروهای جدید کشف کرده و به کنگره‌های پزشکی پایتختهای اروپایی دعوت شده است. ولی به نظر نمی‌رسید خود او چندان علاقه‌ای داشته باشد که در آینده مرد بزرگی بشود. در خانه معمولاً خودش را با بچه گریه‌ای سرگرم می‌کرد و برای بچه‌های سرایدارمان با کمی خاک اره و خرد پارچه، اسباب بازیهایی به شکل سگ و گریه و آدمکهایی کله گنده و توپ، می‌ساخت یا آنکه لباس اسکی می‌پوشید و خودش را در آینه براانداز می‌کرد. زیاد اهل اسکی نبود چرا که تنبیل بود و از سرما بیزار. ولی با این حال مادر را مجبور کرده بود تا برایش یک دست لباس اسکی مشکی و کلاه پشمی سفید رنگ بخرد. وقتی این لباسها را می‌پوشید و در برابر آینه جلو و عقب می‌رفت، خیلی از خودش خوش می‌آمد. اول شال گردن را به دور گردنش می‌بست و در آینه خودش را تماشا می‌کرد و بعد آن را برمی‌داشت. آنگاه به مهتابی می‌رفت تا به بچه‌های سرایدارمان پُز دهد.

چندین بار نامزد کرده بود، ولی بعداز مدتی نامزدیش را به هم زده بود مادرمان هر دفعه مجبور می‌شد اتفاق پذیرایی را تمیز و مرتب کند و دستی به سرو رویش بکشد. این مراسم چندین بار تکرار شده بود، به طوری که وقتی به ما گفت آخر ماه قصد ازدواج دارد، حرفش

را جدی نگرفتیم. مادرمان با اکراه اتاق پذیرایی را تمیز کرد و لباس ابریشمی خاکستری رنگش را پوشید؛ لباسی که در این موقع و به هنگام امتحانات شاگردانش در کنسرواتوار به تن می‌کرد.

این دفعه هم منتظر بودیم تا با یکی از همان دخترکانی رویرو شویم که والنتینو قسم می‌خورد قصد ازدواج با آنها را دارد ولی بعد از پانزده روز ترکشان می‌کرد. ما دیگر فکر می‌کردیم تیپ دخترهای مورد پسندش را شناخته باشیم؛ دختر بچه‌هایی که هنوز دبیرستانشان را تمام نکرده بودند و کلاه بره سرشان می‌گذاشتند. معمولاً هم خیلی خجالتی بودند، ما از دوستی والنتینو با این دخترها ترسی به دل راه نمی‌دادیم چون می‌دانستیم که به زودی ترکشان می‌کند و از طرفی شباهت زیادی نیز به شاگردانی پیانو مادرم داشتند. اما وقتی نامزد جدیدش را معرفی کرد، به قدری جا خوردیم که زیانمان بند آمده بود. دختری با این شکل و شمایل، اصلاً تا به حال فکرش را هم نکرده بودیم، پالتویی از پوست سمور پوشیده بود و کفشهایی تحت لاستیکی به پا داشت؛ روی هم رفته دختری بود چاق و خپله، از زیر عینک دسته شاخی اش با چشمانی گرد، به طور جدی به ما خیره شده بود. سبیل داشت و روی بینی اش دانه‌های عرق دیده می‌شد؛ کلاه سیاهرنگی که سرشن گذاشته بود یک طرفش کاملاً خوابیده بود، از زیر کلاه موی مشکی مجعد و آشته‌اش که تارهای سپیدی در آن دویده بود، دیده می‌شد. دست کم ده سالی از والنتینو بزرگتر بود.

ما ساکت نشسته بودیم و والنتینو پشت سر هم حرف می‌زد؛ از هر دری صحبت می‌کرد. از گریه‌اش گرفته تا بچه‌های سرایدارمان و میکروسکپش، حتی می‌خواست نامزدش را هنوز از راه نرسیده برای

دیدن میکروسکپ، به اتفاقش ببرد. ولی مادرم به بهانه نامرتب بودن اتفاق، مانع شد. نامزدش هم تو ذوقش زد و گفت مگر میکروسکپ ندیده است. سپس والنتینو به جستجوی گریه پرداخت و او را پیش نامزدش آورد. برای آنکه فشنگ‌تر جلوه‌اش دهد، زنگوله‌ای را با رویان به دور گردش آورخته بود. اما گریه که از آن زنگوله خیلی ترسیده بود از پرده بالا رفت و از آنجا یا موهایی سیخ شده و در حالی که بُراق شده بود، وحشتزده نگاهمان می‌کرد و آه و ناله مادرم را از ترس آنکه مبادا پرده‌ها را نخ کش کند، در آورده بود.

نامزد والنتینو باروشن کردن سیگاری، شروع کرد به صحبت. لحن کلامش آمرانه بود، انگار عادت به دستور دادن داشت. هر کلامش حکم فرمان را داشت. گفت به والنتینو علاقه‌مند است و به او ایمان دارد. ایمان به اینکه از بازی با گریه و درست کردن اسباب بازی دست بکشد، همچین گفت که پول فراوانی دارد. بنابراین قبل از آنکه والنتینو مشغول کار شود، می‌تواند با هم ازدواج کند. آخر سر هم اشاره کرد که دختر تنها و آزادی است؛ والدینش فوت کرده‌اند و اختیارش دست خودش است و به کسی نباید حساب پس بدهد.

ناگهان اشک مادرم سرازیر شد. لحظه متاثر گنده‌ای بود و واقعاً نمی‌دانستیم چه کار کنیم. گریه مادرم گریه شادی و خوشحالی نبود، گریه‌ای بود حاکی از ترس و تأسف، یا دست کم استنباط من این بود و فکر می‌کنم بقیه هم چنین برداشتی داشتند. پدرم به آرامی روی زانوی مادرم می‌نواخت و با زبانش سق می‌زد؛ کاری که برای آرام کردن بچه‌ها می‌کنند. نامزد والنتینو که یک دفعه رنگ چهره‌اش سرخ شده بود، آمد و کنار مادرم نشست. در نگاهش

تشویش و تحکم خوانده می شد. در همان لحظه فهمیدم به هر قیمتی که شده، با والنتینو ازدواج خواهد کرد.

والنتینو گفت: «مامان دارد گریه می کند. او همیشه اشکش دم مشکش است.» مادرم پس از پاک کردن اشکهاش و مرتب کردن موهاش، سرش را بلند کرد و گفت: «مدتی است روحیه ام ضعیف شده و زود گریه ام می گیرد. انتظار چنین خبری را نداشتم. به هر حال، والنتینو همیشه هر کاری که خواسته، انجام داده است.» مادرم در مدرسه شبانه روزی درست و حسابی تربیت شده بود. زن بسیار مودبی بود و کاملا بر خودش تسلط داشت.

نامزد والنتینو در ادامه صحبتهاش گفت که آنها همان روز برای خرید مبلمان اتاق پذیرایی خواهند رفت و به چیز دیگری نیز احتیاج ندارند. چون او در خانه اش تمام لوازم ضروری را دارد. والنتینو برای مادرم نقشه خانه نامزدش را کشید؛ خانه ای که از کودکی در آن بزرگ شده بود و از آن به بعد نیز می خواستند با یکدیگر در آنجا زندگی کنند. ویلایی بود سه طبقه، در میان باغی واقع در محله ای پر از باغ و ویلاهای کوچک.

وقتی آنها رفتند تا چند لحظه ساکت به همدیگر نگاه می کردیم. سپس مادرم را به دنبال خواهرم فرستاد.

خواهرم طبقه آخر خانه ای در بیرون شهر زندگی می کرد، تمام روز برای شرکتی آدرس پشت پاکت تایپ می کرد و در ازای هر پاکت مبلغی پول می گرفت. همیشه دندان درد داشت و شالی دور دهانش می بست. به او گفتم مادر کارش دارد. پرسید: «باز چه شده؟» جوابش را ندادم. او که سراپا کنجکاو شده بود بچه کوچکترش را بغل کرد و همراهم راه افتاد.

خواهرم هیچ وقت امیدی نداشت والنتینو مرد بزرگی شود و نمی‌توانست وجودش را تحمل کند. هر بار که می‌خواست با او صحبت کند چهره‌اش در هم می‌رفت. و بلاfaciale تمام پولهایی را که پدر خرج تحصیل او کرده بود به خاطر می‌آورد. در حالی که او مجبور بود آدرس تایپ کند، مادر از ترس خواهرم لباس اسکی والنتینو را از او قایم کرده بود و هر وقت به منزلمان می‌آمد باید فوراً به طرف اتاقش می‌دویدیم تا مبادا لباس اسکی یا سایر چیزهای نویی که خریده بود، این طرف و آن طرف پراکنده باشد.

خلاصه نمی‌دانستیم چطور موضوع را برای خواهرم، کلارا^۱ تعریف کنیم: به او بگوییم نامزد برادرمان زنی است سبیلو، با یک عالم ثروت که می‌خواهد با مال و منالش، والنتینو را بخرد و او هم تن داده است. یا اینکه بگوییم او همه دختر کهای کلاه بره به سر را کنار گذاشته است و دارد تمام شهر را با آن زن که پالتلو پوست از تنش نمی‌افتد، برای خرید مبلمان متزلش زیر پا می‌گذارد. در حالی که کشوهای کمدش هنوز انباشته از عکسها و نامه‌های آن دختر کهاست. دختر کهایی که بعدها در زندگی جدیدش با آن زن عینکی و سبیلو، هر چند وقت یکبار برای دیدنشان، باید دور از چشم او بواشکی جیم شود و برای تفریح با آنها پول کمی نیز خرج کند، البته پول کمی، نه زیاد. چون او ذاتاً خسیس بود و دلش نمی‌آمد پولی را که از آن خود می‌دانست، برای دیگران خرج کند.

کلارا به سخنان پدر و مادرم گوش داد و آخرش شانه‌ای بالا انداخت. دندان درد شدیدی داشت و باید آدرس پاکتها را تایپ

می کرد. در ضمن باید رختهایش را می شست و جوراب بچه هایش را وصله پینه می کرد. چرا مزاحمش شده بودیم و مجبورش کرده بودیم به اینجا باید و بعد از ظهرش تلف شود؟ او نمی خواست چیزی در مورد والتبینو بشنود؛ به او چه ربطی دارد چه کار می کند یا با کی قصد ازدواج دارد. به نظر او آن زن مسلماً یا دیوانه است - چون هیچ زن عاقلی نمی تواند ازدواج با والتبینو را جدی تلقی کند - یا زنی بد کاره و احتمالاً با پالتو پوست مصنوعی، که حامی خود را پیدا کرده است. پدر و مادرم با اینکه از پالتو پوست سرنشته ای نداشتند مطمئن بودند پالتو پوستش واقعی است. در ضمن زنی است شرافتمند با کاری درست و حسابی و به هیچ وجه دیوانه نیست. فقط آن قدر رشت است که آدم از او می ترسد. آنگاه مادرم صورتش را با دستهایش پوشاند و از یاد آوری چهره رشت او دوباره به گریه افتاد. پدرم گفت مسئله چیز دیگری است و می خواست در این مورد بحثی را شروع کند که مادرم اجازه نداد. چون او هیچ وقت مهلت نمی داد پدرم مطلبش را تمام کند، همیشه حرفهایش نیمه کاره می ماند و از این بابت ناراحت می شد و رنج می کشید.

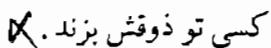
در این موقع سر و صدای زیادی در راهرو بلند شد. والتبینو از راه رسیده بود و خوشحال از دیدن بچه کلارا، او را بالا و پایین می انداخت و خنده اش را در می آورد. لحظه ای کلارا از شنیدن فقهه کودکش به نظر خوشحال رسید. اما بلا فاصله رو ترش کرد و دوباره مانند موافقی که والتبینو برابر شس سبز می شد، چهره اش در هم رفت. والتبینو برایمان تعریف کرد که بالاخره مبلمان سالن شان را انتخاب کردند، مبلمان استیل، قیمتیش را که گفت، به نظرمان رقم گرافی آمد. او دستهایش را محکم به هم می مالید و آن ارقام را با

شادی در اتاق کوچک‌مان می‌پراکند. سیگاری در آورد و روشن کرد. فندکش طلایی بود؛ نامزدش مادالنا^۱ به او هدیه کرده بود. او هنوز متوجه نشده بود ما ساکت و معذب هستیم. مادرم نگاهش نمی‌کرد. خواهرم بچه‌اش را بغل کرده بود و دستکش دستش می‌کرد. به محض دیدن فندک طلایی او با لبهای به هم فشرده، لبخندی زد. و سپس لبخندش را زیر شال مخفی کرد. آنگاه بچه به بغل در حالی که خانه را ترک می‌کرد، در آستانه در ایستاد و زیر لب گفت: «خوک.» با اینکه این کلمه را خیلی آهسته به زبان آورد، ولی والنتینو آن را شنید. می‌خواست دنبالش از پله‌ها پایین بدد و بپرسد که چرا چنین حرفی را زده است، اما مادرم به اصرار مانع شد. والنتینو از مادرم پرسید: «چرا به من گفت خوک؟ آن ترسوی بزدل چرا چنین حرفی را به من زد؟ چرا، چون می‌خواهم ازدواج کنم به من می‌گوید خوک؟ آن بزدل بدتر کیب چی خیال کرده است؟» مادرم ضمن مرتب کردن چین لباسش، آه می‌کشد و کلامی بزرگان نمی‌آورد. پدرم پیش را با انگشتانی لرزان، پر می‌کرد. سپس برای روشن کردن آن چوب کبریتی به ته کفتش کشید. در همین موقع والنتینو با فندک طلاییش خود را به پدر نزدیک کرد. او لحظه‌ای به دستی که فندک را روشن کرده بود، نگریست. ناگهان آن را پس زد، پیش را پرت کرد و از اتاق خارج شد. اما دوباره در چارچوب در ظاهر شد؛ گویی می‌خواست حرفی بزند. ولی در حالی که دستهایش را تکان تکان می‌داد و آه می‌کشد، بی‌آنکه سخنی بگوید، رفت و در را محکم به هم زد.

والنتینو نفسش در نمی آمد. از مادرم پرسید: «مگر چه شده؟ برای چه عصبانی شد؟ آخر اینها چه شان است. مگر من چه کار کرده‌ام؟» مادرم آهسته گفت: «آن زن به قدری زشت است که آدم ازش می‌ترسد. آره والنتینو او واقعاً ترسناک است و چون خودش را پولدار معرفی کرده مردم خیال می‌کند توبه خاطر پول او را گرفته‌ای. نه تنها مردم بلکه ما هم همین فکر را می‌کنیم. نکند خیال می‌کنی ما باورمن شده که عاشقش شده‌ای. تویی که همیشه دنبال دخترهای خوشگل بودی و تازه هیچ کدامشان هم چنگی به دلت نمی‌زد. این چیزها در خانواده‌ما سابقه نداشته است و هیچ یک از ما هیچ وقت، کاری را به خاطر پول نکرده است.»

والنتینو گفت پس ما هنوز هیچی نفهمیده‌ایم. چرا که نامزدش به هیچ وجه زشت نیست یا لااقل به نظر او. از همه اینها گذشته مگر نه این است که فقط او باید پستند؟ به عقیده او نامزدش چشمانی سیاه و قشنگ و رفتاری متین و پستنده دارد. از طرفی خیلی هم با هوش است، خیلی با هوش و بسیار با فرهنگ. سپس گفت دیگر از تمام دختر بچه‌هایی که بلد نیستند حرف بزنند، خسته شده است. در حالی که با مادالنا می‌تواند راجع به کتاب و یک عالمه موضوعهای دیگر صحبت کند. بله، او به خاطر پول ازدواج نمی‌کند او خوک نیست. و یک دفعه با حالتی رنجیده به اتفاقش رفت و در را محکم بست.

روزهای بعد هم رفتار مردهایی را داشت که می‌خواهند بر خلاف میل خانواده خود ازدواج کنند. هنوز از دست ما دلخور بود؛ کمی رنگ پریده بود و جدی. برایمان قیافه گرفته بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد. دیگر هدایای نامزدش رانشانمان نمی‌داد. ولی هر روز می‌دیدیم هدیه تازه‌ای گرفته است: بربروی مچش ساعت کرنومتری

طلایی با بند چرمی سفید رنگ دیده می شد، کیف پولش از پوست سوسمار بود و هر روز با کراواتی نو از خانه خارج می شد.
 پدرم می خواست با نامزد والتنینو صحبت کند. ولی مادرم موافقت نمی کرد؛ چون او بیماری قلبی داشت و نمی بایست دچار هیجان می شد و از طرفی مادرم اطمینانی هم به حرفايش نداشت. چرا که هیچ وقت حرفاهاي درست و حسابی نمی زد. البته شاید به نظر می آمد خیلی چيزها تو كله اش باشد، اما هرگز نمی توانست آن را بر زبان آورد؛ یا حرفاهاي بی سروته می زد و از موضوع خارج می شد، یا به ياد خاطرات کودکیش می افتاد و حرفاهايش را نیمه تمام می گذاشت و با تکان دادن دست منظورش را می رساند. هیچ وقت هم موفق نمی شد بحثی را به آخر رساند. ماها هم حوصله شنیدنش را نداشتم به همین دلیل، مدام از دوران تحصیلش ياد می کرد. چرا که آن زمان می توانست هر چقدر دلش می خواست حرف بزند بی آنکه کسی تو ذوقش بزند. 

پدرم همیشه با والتنینو رودرواسی داشت. هرگز به خود جرئت نمی داد او را سرزنش کند، حتی وقتی در امتحانات تجدید می آورد. البته آن موقع ها هنوز اعتقاد داشت که پرسش مرد بزرگی خواهد شد، ولی حالا دیگر در عقیده اش سُست شده بود و دل و دماغی نداشت. انگار یک دفعه پیر شده باشد. دیگر دلش نمی خواست تنها در آشپزخانه بنشیند. می گفت آنجا هوا ندارد و احساس می کند چیزی نمانده است به سرش بزنند. می رفت و در کافه‌ای که زیر خانه مان بود، می نشست و شراب سفارش می داد یا آنکه لب رودخانه می رفت و ماهیگیران را تماشا می کرد. بعد وقتی به خانه باز می گشت نفس نفس می زد و پرت و پلا می گفت.

مادرم بالاخره برای آرامش خاطر پدر هم که شده، رضایت داد که به ملاقات نامزد والشیو برود. بهترین لباسش را به تن کرد، بهترین کلاهش را بر سر گذاشت و بهترین دستکش را نیز دست کرد. من و مادرم از مهتابی او را که دور می‌شد، تماشا می‌کردیم و در حالی که با نگاهمان بدرقه‌اش می‌کردیم، در دلمان امیدی کورسو می‌زد بلکه کارها به بهترین وجه ممکن رو به راه شود. ولی چطوری، نمی‌دانستیم. حتی به درستی نمی‌دانستیم چه چیزی را باید آرزو کنیم. همچنان که نمی‌توانستیم حدس بزنیم پدرم موضوع را چگونه عنوان خواهد کرد. اما در هر حال آن بعداز ظهر را در کمال آرامش پشت سر گذاشتیم. آرامشی که از مدتها پیش از دست داده بودیم. پدرم دیر وقت به خانه برگشت، به نظر خسته می‌رسید و می‌خواست بلا فاصله به بستر رود. مادرم همین طور که در عوض کردن لباس کمکش می‌کرد، او را سؤال پیچ کرده بود. اما این بار برخلاف همیشه به نظر می‌رسید پدرم اشتیاقی به حرف زدن ندارد. وقتی به بستر رفت با چشمانی بسته و چهره‌ای خاکستری، چنین گفت: «او زن خوبی است دلم برایش می‌سوزد» و کمی بعد ادامه داد: «ویلایش را دیدم. ویلای بزرگ و شیکی دارد. ما نه تنها در بیداری بلکه در خواب هم چنین ویلایی را ندیده‌ایم.» لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «هر چند خودم به زودی دق خواهم کرد.»

در آخر ماه مراسم ازدواج آنها برگزار شد. پدرم به برادرش نامه‌ای نوشت تا از او مبلغی پول قرض کند. چون همگی باید لباس مناسب می‌پوشیدیم و گرنه آبروی والشیو می‌رفت. مادرم پس از سالها کلاهی برای خودش سفارش داد. کلاه پاپیون دار بزرگ و عجیب و غریبی بود با توری کوتاه؛ پوست رویاه قدیمیش را نیز از هسته‌شقی در

آورد، البته یکی از چشمها یش افتاده بود و اگر دمتش را به پوزه‌اش می‌چسباند کسی متوجه نمی‌شد فقط یک چشم دارد. چون زیاد خرج آن کلاه کرده بود، حاضر نشد حتی یک دینار دیگر خرج کند. من هم صاحب لباس نویی شدم، لباسی بود از ترگال آبی با حاشیه‌ای از مخمل، من نیز پوست رویاه خیلی کوچکی به دور گرد نم انداخته بودم. این پوست را خاله جوزپینا^۱ به مناسبت نهمین سالگرد تولد م، به من هدیه داده بود. اما بیشترین خرج را لباس والتینو رو دستمان گذاشت. لباسی بود از پارچه پشمی به رنگ آبی آسمانی که راه راه سفید خیلی باریک داشت. او همراه مادر برای خرید لباسش رفته بود. دیگر از دستمان دلخور نبود و خوشحال به نظر می‌رسید؛ می‌گفت در تمام مدت عمرش داشتن یک چنین لباسی را در خواب می‌دیده است.

کلارا گفته بود در مراسم ازدواج والتینو شرکت نخواهد کرد.

چون هم نمی‌خواست در ندامن کاریها یش سهیم باشد و هم مایل نبود برای جشن ازدواج او پولی خرج کفش و لباسش کند. والتینو به من گفت تا به گوشش برسانم همان بهتر که در خانه‌اش بنشیند و جشن ازدواج او را با قیافه عروسش ضایع نکند. کلارا نیز در جواب گفته بود از چهره او عبوس‌تر، قیافه تازه عروسش است؛ اگرچه فقط عکس او را دیده است، ولی همان کافی است. با این همه در روز مراسم ازدواج همراه شوهر و دخترش در کلیسا حاضر شد. آنها هم لباسهای درست و حسابی برای خودشان تهیه کرده بودند و خواهرم موها یش را فرزده بود.

در تمام طول مراسم مادرم دستم را محکم در دستش گرفته بود و

به شدت می‌فشد. در لحظه‌ای که آنها حلقه‌های ازدواج را رد و بدل می‌کردند، مادرم سرش را به زیر انداخت و گفت قادر نیست شاهد دیدن آن صحنه باشد. عروس لباس مشکی رنگی به تن کرده بود با همان پالتو پوست همیشگیش. زن سرایدارمان که خودش برای شرکت در مراسم پیشقدم شده بود، یکه خورد. چون انتظار داشت گهای نارنج ببیند و تور عروس. بعدها به ما گفت آن طورها که فکر می‌کرد و شایع شده بود والنتینو با زن پولداری عروسی می‌کند، جشنشان چنگی به دل نمی‌زد. غیر از او و زن روزنامه فروش سر کوچه، کس دیگری از طرف ما دعوت نشده بود، در حالی که کلیسا موج می‌زد از آشتیابان مادالنا؛ زنان خوش لباس با پالتو پوست و یک مشت جواهرات.

بعد برای صرف عصرانه به ویلاشان رفتیم. آنجا با نبودن زن سرایدار و روزنامه فروش محله‌مان، احساس می‌کردیم در میان جمع گم شده‌ایم. ما کنار دیوار ایستاده بودیم. والنتینو لحظه‌ای نزدمان آمد و گفت مگر جلسه تشکیل داده‌اید که این طور به همدیگر چسبیده‌اید؟ ولی ما همان طور کنار هم ماندیم. اتفاقهای طبقه همکف ویلا و باع مملو از افرادی بود که در کلیسا حضور داشتند. و در میان آنها والنتینو با خیالی آسوده، این طرف و آن طرف می‌رفت و به مهمانان با او حرف می‌زدند و جوابشان را می‌داد. او در آن لباس راه ا، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. بازوی خانمها را می‌گرفت و به طرف بار هدایتشان می‌کرد. ویلا همان طور که پدرم گفته بود، واقعاً خیلی شیک بود و زندگی والنتینو در آنجا هنوز برای ما مانند خواب و خیال بود.

بعد از آنکه مهمانها رفتند والنتینو و همسرش سوار ماشین شدند

و برای ماه عسل به مدت سه ماه، به کنار دریا رفتند. ما به خانه برگشتمیم. دختر کلارا از چیزهایی که دیده بود و نوش جان کرده بود، خیلی به هیجان آمده بود و از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و یکریز و راجی می‌کرد. می‌گفت حسابی در باغ گردش کرده بود و از سگشان ترسیده بود. بعد به آشپزخانه سر کشیده بود و آشپز گنده‌ای را دیده بود که لباس آبی به تن داشت و مشغول آسیاب قهوه بود. ولی ما همین که به خانه برگشتمیم به فکر بدھکاریها یمان افتادیم؛ خسته بودیم و بی‌حوصله. مادرم به اتاق والنتینو رفت و روی تختخواب به ریخته او نشست و کمی گریست. سپس به جمع و جور کردن آنجا پرداخت: تشك را نفتالین زد و روی اثاثیه را ملافه‌ای کشید و کرکره‌ها را بست.

با نبودن والنتینو به نظر نمی‌رسید کار زیادی در خانه داشته باشیم: نه ما هوت‌پاکن کشی نه اطوکشی و نه لکه‌گیری. راجع به او دیگر کمتر صحبت می‌کردیم. من خود را برای امتحانات آماده می‌کردم و مادرم اکثراً به منزل کلارا می‌رفت چون بچه‌اش مریض بود. پدر هم در شهر پرسه می‌زد؛ دیگر دوست نداشت تنها در آشپزخانه بنشیند. به دیدن بعضی از همکاران قدیمیش می‌رفت و سعی می‌کرد بعثه‌ای تمام نشدنیش را با آنها از سر بگیرد. ولی آخرش می‌گفت چه فایده، به زودی خواهد مرد و از این بابت به هیچ وجه متأسف نیست چون زندگی دیگر برایش آش دهان‌سوزی نیست. گاهی اوقات زن سرایدار با آوردن کمی میوه، البتہ به تلافی درسهای خصوصی که به فرزندانش داده بودم، نزدمان می‌آمد و مرتب از والنتینو می‌پرسید و می‌گفت شانس آورده‌ایم که او با چنین زن پولداری ازدواج کرده است. چون وقتی پژشک شود، برایش مطب

بازخواهد کرد و ما هم خیالمان از بابت او آسوده خواهد شد چرا که والنتینو نانش تو روغن است، تازه چه بهتر که زنش زیبا نیست لاقل مطمئن هستیم به شوهرش خیانت نخواهد کرد.

تابستان گذشت، والنتینو برایمان نامه‌ای نوشت که فعلاً قصد بازگشت ندارند، هر روز به دریا می‌روند و با قایق بادی قایقرانی می‌کنند، تازه بدشان نمی‌آید به سواحل دولومیتی¹ هم سری بزنند، موقعیت خوبی است و می‌خواهند هرچه بیشتر از آن استفاده کنند، چرا که در بازگشت به سرخانه و زندگی، باید به طور جدی تن به کار دهند، او باید خود را برای امتحانات آماده کند و همسرش هم یک عالم کارهای سابق خودش را دارد؛ باید به زمینهایش سرکشی کند و به امور خیریه برسد و کارهایی از این قبیل.

اواسط سپتامبر بود که یک روز صبح والنتینو از راه رسید، از دیدنش خوشحال شدیم، آنقدر خوشحال که گویی دیگر برایمان اصلاً اهمیت ندارد با چه کسی ازدواج کرده است، دوباره مثل سابق آمد و در آشپزخانه نشست؛ با همان موهای مجعد، دندانهای سپید، چاه زنخدان و دستهای بزرگش، گریه‌اش را نوازش کرد و گفت می‌خواهد او را با خودش ببرد، در زیر زمین ویلایشان خیلی موش دارند و گریه‌اش به این ترتیب می‌تواند موش خوردن را که هنوز از آن وحشت دارد، یاد بگیرد، او کمی نزد ما ماند، می‌خواست سُس را با نان قاتق کند، چون آشپز آنها سُس را به خوبی ما، درست نمی‌کرد، گریه را توى سبدی گذاشت و با خود برد، ولی چند روز بعد دوباره آن را برگرداند، گریه را در زیرزمین گذاشته بودند که

موشها را بخورد، ولی به قدری از آن موشهای گنده ترسیده بود که شب تا صبح ناله کرده بود و نگذاشته بود آشپزیاشی چشم روی هم بگذارد.

آن سال زمستان سختی را گذراندیم. بچه کلارا مدام مريض بود. به نظر می‌رسید ششهایش نارسايی داشته باشد. دکتر غذاي مقوی و کافی برایش تجوییز کرد. ما از طرفی نگران بدھکاریها یمان نیز بودیم؛ هرچند سعی می‌کردیم هر بار مبلغی از آن را به عمومیم پردازیم. به این ترتیب با اینکه دیگر خرج تراشیهای والتینو را نداشیم، ولی باز هم به زحمت پولمان تا آخر ماه می‌رسید. البته والتینو از نگرانیهای ما کوچکترین خبری نداشت. او را کمتر می‌دیدیم چون خودش را برای امتحانات حاضر می‌کرد. گاهی به اتفاق همسرش در خانه‌مان آفتابی می‌شد، مادرم چینهای لباسش را مرتب می‌کرد و آنها را به اتفاق پذیرایی می‌برد. سکوتی طولانی بینمان برقرار می‌شد. مادرم ساکت و صامت روی صندلی راحتی می‌نشست؛ با آن چهره ظریف و زیبای مهتابی رنگش و طره‌های موی سپید صاف و لطیفش که به ابریشم می‌ماند. سکوت همچنان ادامه می‌یافت و گهگاه با صدای محظوظ و آهسته مادرم درهم می‌شکست. صبحها برای خرید روزانه به بازاری که با خانه ما فاصله داشت، می‌رفتم تا بلکه کمی صرفه جویی کنم. این پیاده‌روی برایم خیلی خوشایند بود، به خصوص هنگام رفتن که سبدم خالی بود. در آن هوای خنک قدم می‌زدم و احساس آزادی می‌کردم و برای مدت کوتاهی نگرانیهای خانوادگی را به دست فراموشی می‌سپردم. به جای رؤیاهای دخترانه فرو می‌رفتم: آیا عاقبت ازدواج می‌کردم، کی و با چه کسی؟ دقیقاً نمی‌دانستم با کی ازدواج خواهم کرد. چون

هیچ پسر جوانی به خانه مان نمی آمد. باز هم تا وقتی والتینو پیش ما بود، گاه گداری کسی به خانه مان می آمد. ولی حالا دیگر هیچکس. پدر و مادرم گوین اصلاً به فکر شوهردادن من نبودند. طوری درباره من صحبت می کردند انگار باید همیشه با آنها زندگی کنم. آنها معقد بودند من با قبول شدن در کنکور استخدامی آموزش و پرورش، بالاخره خواهم توانست کمک خرجی برای خانواده ام باشم. گاهی تعجب می کردم که چرا هیچ وقت از من نمی پرسند دلم می خواهد ازدواج کنم یا نه، یا لاقل یک دست لباس نو برایم بخرند و در روز تعطیل با دوستانم به گردش بروم. رفatarشان برایم عجیب بود، با این حال اصلاً ازشان دلخور نبودم. البته آن روزها زیاد احساساتی نبودم و غم و غصه به خود راه نمی دادم. مطمئن بودم دیر یا زود همه چی درست خواهد شد.

یک روز در حالی که سبد به دست از بازار برمی گشتم، همسر والتینو را پشت فرمان دیدم. با دیدن من توقف کرد و سوارم کرد تا مرا برساند. می گفت هر روز صبح ساعت هفت از خواب بیدار می شود و بعد از گرفتن دوش آب سرد، به سرکشی زمینهایش که در هجده کیلومتری شهر واقع است، می رود. در حالی که والتینو در طول این مدت در رختخواب به سر می برد. از من می پرسید آیا او همیشه این قدر تبلیغ بوده است؟ من راجع به بچه کلا را گفتم که چطور همیشه مرضی است. ناگهان رنگ چهره اش برگشت و گفت درباره این موضوع چیزی نمی دانسته، فقط والتینو اشاره مختصری کرده بود، مثل اینکه برایش اهمیتی نداشته است. از طرفی مادرم هم او را در جریان قرار نداده بود. بعدش گفت: «شماها با من درست مثل یک غریبه رفتار می کنید، مادرت اصلاً تحمل دیدن مرا ندارد. این را

از همان روز اول که به منزلتان آمدم، فهمیدم. شماها حتی به فکرتان نفسی رسید شاید بتوانم در گرفتاریها، برایتان مفید واقع شوم.» خیلی بصیراتی بود و من نمی‌دانستم چه عکس العملی نشان دهم. دیگر به خانه رسیده بودیم، با شرمندگی به منزلمان دعوتش کردم. ولی او عوتم را نپذیرفت و گفت دوست ندارد به دیدنمان باید چون خوب می‌داند که مادرم چشم دیدنش را ندارد.

او همان روز به خانه کلارا رفته بود و والنتینو را نیز به دنبال خود کشانده بود. والنتینو از وقتی که کلارا او را خوک خوانده بود، دیگر پایش را به خانه آنها نگذاشته بود. مادالنا به محض ورود، پیجراه‌ها را باز کرده بود. چون بوی خیلی بدی پیچیده بود. سپس خطاب به والنتینو گفته بود خجالت آور است. که نسبت به افراد خانواده‌اش تا این حد بی‌اعتنای باشد. در حالی که او با اینکه کس و کاری ندارد ولی سنگ غریبه‌ها را به سینه می‌زند و کیلومترها راه به حاطرشان طی می‌کند. آنگاه والنتینو را به دنبال دکتر مورد اطمینانش فرستاده بود. دکتر گفته بود بهتر است بچه را به کلینیک ببرند. و مادالنا نیز هزینه‌اش را به عهده گرفته بود. کلارا که ترسیده بود با دستپاچگی، ساک بچه را آماده می‌کرد و مادالنا نیز مدام شمات و سرزنشش می‌کرد، به طوری که خواهرم بیشتر نگران شده بود.

بالاخره وقتی بچه را به کلینیک برداشیم، نفسی به راحتی کشیدیم. کلارا از ما می‌پرسید این خدمت مادالنا را چگونه می‌تواند تلافی کند. پس از مشورت با مادر به این نتیجه رسید که جعبه شکلات بزرگی برایش هدیه ببرد. به این ترتیب کلارا با جعبه شکلاتی به منزل مادالنا رفت. اما او خواهرم را احتم خطاپ کرده بود که با این همه گرفتاری، برای خرید آن جعبه شکلات این همه پول هدر داده بود:

«ابن حرفهای بچگانه چیست، به ازای دینم!» همچنین گفته بود ما اشتباه می کنیم که خود را در مضيقه می گذاریم. چرا که پدر و مادرم به علت خوب نبودن وضع مالی شان، برای کمی صوفه جویی، مرا به قصابی دوری می فرستند. در حالی که خیلی بهتر بود ازاو کمک مالی می گرفتیم. والنتینو که ککش هم نمی گزد؛ برای خودش یک عالم لباس نو می خرد و در برابر آینه به تماشای خود می ایستد و شکلک درمی آورد. سپس افزود از این به بعد هر ماه مبلغی پول برایمان خواهد فرستاد. در ضمن برای اینکه من هم مجبور نباشم هر روز به آن بازار دور افتاده بروم، سبزیجاتمان را نیز تأمین می کند. چون همیشه به قدری از زمینهایش سبزی برایش می آورند که آخرش همه در آشپزخانه می ماند و می گند. کلارا به خانه مان آمد تا خواهش کند آن پول را از مادالنا قبول کنیم. چرا که ما همیشه برای والنتینو خیلی از خود گذشتگی کرده بودیم و حالا کاملاً منصفانه است اگر همسرش کمی کمکمان کند. به این ترتیب هر ماه، مباشر امور مالی مادالنا با پاکتی اسکناس به خانه مان می آمد و هر دو یاسه روز یک بار، سبدی سبزی برایمان پیش سرایدار می گذاشت. به این ترتیب دیگر مجبور نبودم به آن بازار بروم و صبحها می توانستم بیشتر بخوابم.

اواخر زمستان بود که پدرم از دنیا رفت. من و مادر به دیدن بچه کلارا به کلینیک رفته بودیم؛ او هنگام مرگ تنها بود. قبل از مرگ روی تختخواب دراز کشیده بود و در فنجان شیرش چند تا از فرصلهایش را انداخته بود. به احتمال درد می کشید. اما موفق نشده بود آن را سر بکشد. در کشوی میزش نامه‌ای خطاب به والنتینو پیدا کردیم. شاید آن را چند روز قبل از مرگش نوشته بود. نامه‌ای بود

علویانی : از آنستیتو متخیرت خواسته بود از اینکه همیشه آرزو
گیرده بود از مرد بزرگی شود، در حالی که فقط کافی بود یک مرد
می‌شد؛ نه مردی بزرگ، چرا که او پسر بچه‌ای بیش نیست، والنتینو
همسرش به خانه مان آمدند، والنتینو به گریه افتاد و مادالنا برای اولین
بار با مادرم به مهریانی رفتار کرد، به مباشرش تلفن زد تا ترتیب
مراسم تدفین را بدهد، او تمام آن شب و حتی روز بعد نیز مادرم را
تنها نگذشت، بعد از رفتن آنها به مادرم گفتم چقدر مادالنا مهریان
شده بود، ولی در جواب گفت حتی وقتی هم مهریان است نمی‌تواند
تحملش کند، هر وقت او را در کنار والنتینو می‌بیند، قلبش فشوده
می‌شود و مطمئن است که پدر هم از غصه والنتینو که به خاطر پول
ازدواج کرده، دق کرد و مرد.

تاپستان آن سال، مادالنا صاحب پسری شد، فکر می‌گردم مادرم
با به دنیا آمدن طفل آنها خوشحال شود و سر عطوفت آید و به او
دلیستگی پیدا کند، به نظرم می‌رسید بچه نیز مانند والنتینو چاه زنخدان
دارد، ولی مادر می‌گفت هیچ اثری از چال نمی‌بیند، او همچنان
غمگین و افسرده بود و مدام به پدرم فکر می‌کرد و از اینکه با او
خیلی به مهریانی رفتار نکرده بود، افسوس می‌خورد، چرا که هیچ وقت
حوصله شنیدن حرفهای او را نداشت و با وادار گردنش به سکوت، او
را می‌زنجازد، اما حالا می‌فهمید که بهترین مونس زندگیش را از
دست داده است، البته از من و کلا را با اینکه هیچ گله‌ای نداشت ولی
باز هم نمی‌توانستیم آن طور که باید مصاحب باشیم، از والنتینو هم با
آن زنی که فقط به خاطر پول گرفته بودش، دل خوشی نداشت، کم کم
تعلیم پیانو را نیز کنار گذاشت چون درد مفاصل داشت و انگشت‌هایش
خیلی درد می‌کرد، تازه آن پاکت پولی که مباشر مادالنا می‌آورد،

برای هر دویمان کافی بود. هر ماه مباشر را در اتاق پذیرایی می‌پذیرم. مادرم خودش را در آشپزخانه قایم می‌کرد و نمی‌خواست راجع به آن پول با او صحبت کنم؛ با اینکه با همان پول زندگی مان تأمین می‌شد.

روزی مادالنا به خانه مان آمد و به من پیشنهاد کرد تعطیلات تابستان را با آنها به کنار دریا بروم. با اینکه از دعوتش خوشحال شده بودم ولی آن را رد کردم. چون نمی‌خواستم مادرم را تنها بگذارم. او گفت دختر احمقی هستم که نمی‌توانم لحظه‌ای از خانه دور شوم. به این ترتیب باید از خیر پیدا کردن شوهر می‌گذشتم. خلاصه آب پاکی روی دستم ریخت. به او گفتم شوهر کردن برایم مهم نیست. ولی در حقیقت دروغ گفته بودم. آن سال، تابستان طولانی و غم‌انگیزی بر من گذشت. عصرها مادرم را برای هوای خواری به خیابان‌های باصفای کنار رودخانه می‌بردم. در حالی که او با دستش که به علت درد مفاصل ورم کرده بود، بازویم رامی گرفت، میل شدیدی در خود احساس می‌کردم که به تهایی و سبکبار قدم بردارم و با کس دیگری غیر از او هم صحبت باشم. تا اینکه مادرم دیگر نتوانست از رختخوابش بلند شود. چون مرتبآ از درد ستون فقرات می‌نالید. از کلارا خواهش کرده بود بیشتر به ما سر برزند. ولی او مانند همیشه خبیلی کار داشت و می‌بایست آدرین تایپ می‌کرد. خواهرم بچه‌هایش را به بیلاق فرستاده بود. پسر که مريض بود حالا دیگر کاملاً بهبود یافته بود. کلارا تمام هفته را با سرعت هرچه بیشتر تایپ کرده بود تا آخر هفته بتواند پیش بچه‌هایش برود. به این ترتیب در آن بکشنبه چله تابستان، هنگامی که مادرم در گذشت، من تنها بودم. تمام شب از شدت درد استخوان نالیده بود و آب خواسته بود و از

اینکه من در رساندن آب و جابه‌جا کردن بالشایش، سریع عمل نکرده بودم، از دستم عصبانی شده بود. صبح وقتی دکتر را بالای سرش آوردم، گفت دیگر امیدی نیست، بلا فاصله تلگرافی به والیتو و کلارا زدم. اما هنگامی که آنها رسیدند، دیگر خیلی دیر شده بود.

مادرم را خیلی دوست داشتم. حالا می‌خواستم دار و ندارم را می‌دادم، ولی در عوض، آن پیاده رویهای خسته کننده را با او دوباره از سر می‌گرفتم. از اینکه با او خیلی به مهریانی رفتار نکرده بودم، مدام خود را ملامت می‌کردم. بعضی وقتها که به مهتابی رو به حیاط خلوت می‌رفتم و گیلاس می‌خوردم، او صدایم می‌زد. ولی من در حالی که به نزده‌ها تکیه داده بودم، اعتنا نمی‌کردم. حالا دیگر از آن حیاط خلوت نفرت داشتم؛ همین طور از آن مهتابی و چهار اتاق خالی خانه‌مان. با این حال از آنجا دل نمی‌کنم و چیز دیگری نیز نمی‌خواشم. ولی مادالنا دنیالم آمد و پیشنهاد کرد تا با آنها زندگی کنم. خیلی مهریان شده بود؛ درست مانند زمانی که پدرم درگذشت. دیگر لحن کلامش آمرانه نبود. می‌گفت در خانه او کاملاً آزادم و می‌توانم هر طور که دوست دارم زندگی کنم. به نظر او عاقلانه نبود در آن خانه تنها بمانم. معتقد بود خانه او اتاقهای زیادی دارد و من می‌توانم مانند همیشه درسم را بخوانم و در کنار آنها کمتر احساس دلتگی خواهم کرد.

ناچار، خانه‌ای را که در آن بزرگ شده بودم و از هر گوشه‌اش خاطره‌ای داشتم و دل کنند از آن برایم سخت بود، ترک کردم. قبل از رفتن در حالی که اتاقهای را مرتب می‌کردم، در صندوقچه‌ای نامه‌ها و عکس‌های آن دختر کهای کلاه بره به سر را که زمانی نامزد والتینو بودند، پیدا کردم. من و کلارا بعد از ظهری را به خواندن آن نامه‌ها و

خندیدن، گذراندیم. و در آخر همه آنها را روی اجاق گاز سوزاندیم. گریه را هم به دست سرایدار سپردم. وقتی بعد از چند ماه برای دیدنش بازگشتم دیگر باد گرفته بود چطوری موش بخورد، گریه چاق و چله و بی‌باکی شده بود که هیچ شbahتی به گریه ترسو و وحشی‌ای که قبلاً از ترسش از پرده بالا می‌رفت، نداشت.

در اتفاق در ولای مادالنا فرش آبی‌رنگ بزرگی انداخته بودند. آن فرش را خیلی دوست داشتم و هر روز صبح که بیدار می‌شدم از دیدنش احساس خوشحالی می‌کردم. پاهای برنهام را روی آن قرار می‌دادم؛ گرم و نرم بود. صبحها بدم نمی‌آمد کمی بیشتر در رختخواب بسائم. ولی زود به یاد می‌آوردم که مادالنا نسبت به آدمهایی که دیر از بسترشان بلند می‌شوند، نظر خوشی ندارد. گذشته از اینکه زنگهای پی‌درپی اش و صدای آمرانه‌اش که دستور انجام کارهای روزانه رامی‌داد، خود به خود بیدارم می‌کرد. بعد هم پالتو پوست بلندش را می‌پوشید و کلاه کپی‌اش بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. حتی قبل از رفتن هم سر آشپز و دایه داد و فریاد می‌کشید. بعد سوار ماشینش می‌شد و در آن را محکم به هم می‌کوفت.

من به مراجغ بچه می‌رفتم و کمی بغلش می‌کردم. به او علاقه‌مند شده بودم و امیدوار بودم که او هم نسبت به من علاقه پیدا کند. والنتینو اصلاح نکرده و خواب آلود، برای صرف صحبانه پایین می‌آمد. گاهی از او می‌پرسیدم وضع امتحاناتش از چه قرار است. ولی او بلافاصله موضوع را عوض می‌کرد. بعد هم بولیاری^۱ مبادر از راه

می‌رسید. همان که هر ماهه پاکتی اسکناس به در خانه مان می‌آورد. بعد از او سرو کله پسر عمومی مادالنا، کیت^۱ پیدا می‌شد. و والنتینو با آنها به ورق بازی می‌نشست. ولی به محض اینکه صدای ماشین مادالنا در باغ می‌پیچید، با عجله ورقها را قایم می‌کردند. چون مادالنا دوست نداشت والنتینو وقتی را با ورق بازی تلف کند. مادالنا خسته و با مویی ژولیده بر می‌گشت. صدایش از بس سردهاتیها داد زده بود، گرفته بود. هنوز از راه نرسیده، پرونده‌ها را بیرون می‌کشید و مدتی راجع به آنها با مبادرش جزو بحث می‌کرد. من از اینکه او حتی سراغ بچه را هم نمی‌گیرد و برای دیدنش نمی‌رود، تعجب می‌کردم. چنین به نظر می‌رسید که وجود بچه چندان برایش مهم نباشد. وقتی دایه بچه را نزدش می‌برد، کمی بغلش می‌کرد و چهره‌اش برای لحظه‌ای جوان و مادرانه و دوست داشتنی می‌شد. ولی بلاfacile گردن بچه را بمویی کشید و دوباره به دست دایه می‌سپردش تا او را بشوید.

کیت چهل سالی داشت. لاگر و دراز و کمی طاس بود. مویش به نظر مانند موی نوزادان می‌رسید: مویی کم‌پشت و بلند که تا روی گردنیش می‌رسید. کار مشخصی نداشت. املاکی داشت که نزدیک زمینهای مادالنا بود. اما هیچ گاه علاقه‌ای نداشت به آنها سرکشی کند. همیشه از مادالنا خواهش می‌کرد سری هم به املاک او بزند. مادالنا نیز مرتب غرولند می‌کرد که با این همه کار باید به زمینهای او نیز رسیدگی کند. کیت روزهایش را نزد ما می‌گذراند: یا با بچه بازی می‌کرد، یا با دایه پرحرفی و یا با والنتینو ورق بازی می‌کرد،

در غیر این صورت خود را روی کانایه می‌انداخت و سیگار می‌کشید. سپس طرفهای عصر با والتینو به کافه‌ای در مرکز شهر، می‌رفتند و زنان شیک پوشی را که رد می‌شدند، نظاره می‌کردند. برای والتینو خیلی نگران بودم. به نظر می‌آمد که اصلاً درس نمی‌خواند. البته به اتفاقش می‌رفت و با میکروسکپ و کتابها و کله اسکلت‌ش ور می‌رفت ولی حتی لحظه‌ای پشت میزش نمی‌نشست. مرتب زنگ می‌زد تا برایش زابایونه^۱ ببرند. آنگاه شمعی را داخل کله اسکلت روشن می‌کرد و برای ترساندن پیشخدمت چراغ را خاموش می‌کرد. از وقتی ازدواج کرده بود بیش از دو امتحان نداده بود. معمولاً امتحاناتش خوب می‌شد. چون خوش صحبت بود و آنچه را هم که نمی‌دانست، وانمود به دانستش می‌کرد. ولی هنوز تا گرفتن پایان نامه، امتحانات زیادی باقی مانده بود. بعضی از دوستانش که با او دانشکده را شروع کرده بودند، مدت‌ها بود که دکترایشان را گرفته بودند. هر بار با او راجع به امتحاناتش صحبت می‌کردم، موضوع را عوض می‌کرد. من دیگر عقلم به جایی قدم نمی‌داد. مادالنا هنگامی که به خانه بازمی‌گشت، از او می‌پرسید: «امروز درس خواندی؟» و او جواب مثبت می‌داد. زنش هم باور می‌کرد. البته شاید به این دلیل که در طول روز مشغول کار بوده یا با کارگرها یش سرو کله زده بود، دیگر نمی‌خواست در خانه هم بگو مگو داشته باشد. مادالنا روی کانایه لم می‌داد و والتینو کنارش روی قالیچه می‌نشست. آنگاه می‌دیدم چطور در برابر شوهرش قدرت و جسارتش را از دست می‌دهد. سرش را با دستهایش می‌گرفت و نوازش می‌کرد. آنگاه

چهره‌اش بشاش و مادرانه و مهربان می‌شد. بعد از کیت می‌پرسید: «آیا والتینو درس خوانده؟» کیت هم پاسخ می‌داد: «بله، خوانده است.» آنگاه چشمانش را می‌بست و با آرامش انگشتانش را روی پیشانی والتینو می‌کشید.

مادالنا صاحب فرزند دیگری شد و تابستان همگی به کنار دریا رفیم، او بدون زحمت بچه‌هایش را به دنیا می‌آورد. در ایام بارداری به رفت و آمدهای همیشگیش بر سر زمینهایش، ادامه می‌داد. و زمانی که آنها را به دنیا می‌آورد به دنبال دایه‌ای می‌گشت تا او را شیر دهد. بعد دیگر اصلاً نگرانشان نبود. فقط همین قدر برایش کافی بود که بداند وجود دارند. این قاعده در مورد والتینو نیز صدق می‌کرد؛ برایش فقط کافی بود بداند در خانه هست تا بتواند روزهایش را دور از او بگذراند. او به همین قانع بود شب که به خانه بر می‌گردد، والتینو باشد و در حالی که دراز می‌کشد، لحظه‌ای سرش را در دامان بگیرد و مویش را نوازش کند. حرفهای والتینو را آن روزی که به مادرم گفته بود با مادالنا می‌تواند درباره هر موضوعی صحبت کند، به خاطر داشتم، گفته بود: آنها در بارهٔ کتاب و هر چیز دیگری صحبت می‌کنند. در حالی که هر گز گفتگوی آنها را نشیده بودم. تازه، کیت مرتب آنجا بود و فقط او بود که وراجی می‌کرد. داستانهایی کسل کننده و بی‌سروتی از خدمتکار خُل و کورمکوری اش گرفته تا از دردها و دکترش به هم می‌بافت. وقتی هم که نبود، مادالنا تلفن می‌زد که فوراً به خانه آنها برود.

باری آن سال به کنار دریا رفیم: کیت و بولیاری و خدمتکار و دایه نیز همراهمان آمدند. در هتل بسیار شیکی اتاق گرفتیم. من از

اینکه لباس درست و حسابی نداشتم، خجالت می کشیدم. البته خودم نخواسته بودم با بت خرید لباس، پولی از مادالنا قرض بگیرم. او هم به نظر می رسید اصلاً در قید این حرفها نباشد. چون خودش هم آدم خوش لباسی نبود؛ همیشه یک مایو خال خالی سفید و آبی می پوشید. می گفت نمی خواهد پولی خرج پوشاش کند. چون در عوض والنتینو خیلی ولخرجی می کند و حسابی به خودش می رسد. شلوار کنانی می پوشید و مرتب پیراهن‌های زیر و رویش را عوض می کرد. کیت با اینکه همیشه یک شلوار کهنه به پا داشت ولی در مورد لباسهای والنتینو نظر می داد. می گفت چون خودش خیلی زشت است، شیک پوشی برایش لطفی ندارد. والنتینو و کیت سوار قایق بادی می شدند و من و مادالنا و بولیاری در ساحل به انتظارشان می ماندیم. مادالنا می گفت دیگر از دست آن زندگی به تنگ آمده است. چون حتی نمی تواند با خیال راحت آفتاب بگیرد. والنتینو و کیت شبها به سالن رقص می رفتد. مادالنا به او می گفت مرا هم همراهش ببرد. ولی او در جواب می گفت مگر آدم با خواهرش به سالن رقص می رود. پس از آنکه به شهر برگشتم، من موفق شدم در امتحان گزینش آموزش و پژوهش قبول شوم و در مدرسه‌ای شروع به تدریس کردم. هر روز صبح مادالنا قبل از آنکه سر املاکش برود، مرا به مدرسه می رساند. یک روز به او گفتم حالا دیگر می توانم به تنها یی زندگی کنم و خرج خودم را در بیاورم. ولی او رنجید و گفت: «چرا تنها زندگی کنی؟ وقتی من خانه‌ای به این بزرگی دارم، فقط تو یک نفر زیادی هستی؟» دلیلش را نمی فهمید برای چه باید اتفاقی اجاره کنم و برای خودم به تنها یی پخت و پز کنم؛ برایش قابل قبول نبود. تازه بچه‌ها به من انس گرفته بودند و من می توانستم در غیاب او مراقبشان

باشم. در ضمن هوای والتینو را نیز داشتم که درستش را بخواند. آنگاه جرئت به خرج دادم و گفتم که چقدر برای برادرم نگران هستم. چون به نظر می‌رسد کمتر از همیشه درس می‌خواند. اخیراً کیت هم به او گفته بود باید سوارکاری یاد بگیرد. هر روز صبح به میدان سوارکاری می‌روند. والتینو برای خودش لباس مخصوصی خریده است: چکمه، کت تنگ و تسمه. در خانه دایم خودش را در آینه نگاه می‌کند و تسمه را در دستش می‌چرخاند و کلاهش را به علامت سلام بر می‌دارد. مادالنا بلافاصله کیت را صدا زد و جار و جنجالی به راه آمد. به او گفت اگر تن پرور و عاطل و باطل است، والتینو نباید مثل او شود و بهتر است هر چه زودتر دست از سر او بردارد. کیت با چشماني نیمه بسته به حرفهای مادالنا گوش می‌داد و دهانش بازمانده بود. از طرف دیگر، والتینو داد و فریاد می‌کشید که سوارکاری برایش مفید است و از وقتی شروع کرده به سوارکاری، خیلی سالمتر شده است. مادالنا دوید و لباس سوارکاری او را برداشت و همه را بسته‌ای کرد و گفت می‌خواهد آن را در رودخانه بیندازد. سپس بسته را زیر بغل زده و از خانه خارج شد. او برای بار دیگر حامله شده بود و شکمش از زیر پالتو پوست، بیرون زده بود. هنگامی که بسته در دست، می‌دوید پایش قدری می‌لنگید. والتینو هم به دنبالش دوید.

من و کیت تنها ماندیم، او نفس عمیقی کشید و گفت حق با مادالنا است. و در حالی که آن چند تار مویش را می‌خاراند، چنان قیافه مضمحلکی به خود گرفته بود که خنده‌ام گرفت. دویاره گفت: «بله، حق با اوست. من واقعاً آدم تن پرور و مهملى هستم. او راست می‌گوید، برای آدمی مثل من دیگر هیچ جای امید نیست. نه تنها برای من همین طور برای والتینو. او هم مثل من است شاید هم بدتر.

چون اصلاً به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد در حالتی که برای من باز هم بعضی چیزها اهمیت دارد البته کمی، نه خیلی.» گفت: «ولی پدرم عقیده داشت او مرد بزرگی می‌شود.» کیت گفت: «جدی می‌گویی؟» و یک دفعه زد زیر خنده؛ شدیداً و با تمام وجودش می‌خندید. در صندلی از شدت خنده به خود می‌پیچید و روی زانوهایش می‌زد. از خنده او بدم آمد و از اتفاق بیرون رفتم. وقتی دویاره برگشتم دیگر رفته بود. والنتینو و مادالنا برای شام نیامندن و با اینکه هوا تاریک شده بود هنوز پیدایشان نبود. تازه به رختخواب رفته بودم که صدایشان را از پلکان شنیدم. از خنده و زمزمه‌هایشان فهمیدم آشتنی کرده‌اند. فردای آن روز، والنتینو با لباس سوارکاری برای تمرین به میدان رفت. مادالنا لباس او را در رودخانه نینداخته بود، فقط کمی کتش چروک شده بود که مجبور شد اطویش کند. کیت چند روزی آفتابی نشد. ولی بعد دویاره سروکله‌اش پیدا شد. جیب‌هایش پر بود از جورابهای پاره. آنها را به خدمتکار داد تا برایش وصله پینه کند. چون در خانه کسی را نداشت و این کار از عهده آن کلفت پیر کورمکوری‌اش هم برنمی‌آمد.

سومین کودک مادالنا به دنیا آمد. این یکی هم پسر بود. او می‌گفت از اینکه فرزندانش همه پسر هستند، خوشحال است. چون اگر صاحب دختر می‌شد می‌ترسید مبادا شبیه خودش شود، به قدری خود را رشد می‌دید که آرزو داشت هیچ زن دیگری شبیه او نباشد. البته حالا دیگر برایش فرقی نمی‌کرد. حتی با آن قیافه هم احساس خوب‌بختی می‌کرد چون والنتینو و سه فرزند از او داشت. زمانی که هنوز ازدواج نکرده بود، خیلی گریه‌زاری می‌کرد و آرام و قرار

نداشت. از این می ترسید که هیچ وقت نتواند عروسی کند و در آن ویلای بزرگ با آن فالیچه ها و تابلوهایش، تک و تنها بماند و پیر شود. ولی حالا دلش می خواهد بچه های زیادی به دنیا آورد تا بلکه ترسی را که آن زمان داشت، فراموش کند. دلش می خواست خانه شلوغ و پر از اسباب بازی و کهنه بچه باشد. ولی وقتی بچه هایش را به دنیا می آورد، چندان در قیدشان نبود.

والتنینو و کیت سفری با یکدیگر رفتند. والتنینو از عهده امتحان دیگری برآمده بود و می گفت به کمی استراحت نیاز دارد. آنها به پاریس و لندن رفته اند. چون والتنینو هنوز هیچ جای دنیا را ندیده بود، کیت عقیده داشت شرم آور است که او تا به حال شهرهای بزرگ دنیا را نگشته است. و به همین خاطر است که هنوز به دهاتیها می ماند. باید مثل شهرهای شود؛ به سالن رقص برود و از نمایشگاههای بزرگ نفاشی دیدن کند.

من هر روز برای تدریس به مدرسه می رفتم و عصرها در باع بچه ها را سرگرم می کردم. گاهی سعی می کردم برایشان با پارچه و خاک اره، اسباب بازی درست کنم، مانند همانهایی که والتنینو برای بچه های سرایدارمان درست می کرد. وقتی مادالنا در خانه نبود، دایه و خدمتکار و آشپز می آمدند و در باع پیش من می نشستند. می گفتند با من معذب نیستند و خیلی دوستم دارند. آنها کفتشان را در می آورند و برای خودشان کلاه کاغذی درست می کردند و مجله های مادالنا را می خوانند و سیگارهایش را دود می کردند. به عقیده آنها من زیادی منزوی و تنها بودم و مادالنا باید مرا کمی به گردش می برد. در حالی که او همیشه فقط سرگرم ملک و املاک خودش است. به نظر آنها به این ترتیب من مشکل می توانستم شوهری

پیدا کنم. به منزلمان که غیر از کیت و بولیاری هیچ کس دیگری نمی آمد، بولیاری که خیلی پیر بود. و آخرش به این نتیجه رسیدند که باید با کیت ازدواج کنم. البته آدم بسیار خوبی است. ولی افکار مفسوشی دارد؛ شبها هیچ وقت نمی خوابد و تا دیر وقت در شهر، پیاده روی می کند. شاید واقعاً موقع زن گرفتن باشد زنی که به او رسیدگی کند و جورابهایش را وصله پینه کند. آنها از مادالنا خیلی حساب می برند و به محض شنیدن صدای ماشینش، با عجله کفشاون را می پوشیدند و به طرف آشپرخانه می دویند.

گاهی به دیدن کلارا می رفتم. ولی او استقبالی از من نمی کرد. می گفت اصلاً به فکر او و بچه هایش نیستم و فقط بچه های والتینو را دوست دارم. او حالا دیگر، زحماتی را که چند سال پیش، مادالنا برای بچه مریضش کشیده بود و به کلینیک برد بودش و مخارجش را پرداخته بود، فراموش کرده بود. تازه از او دلخور هم بود و می گفت والتینو با آن ازدواجی که کرده، به طور کلی از دست رفته است. البته درست است که حالا سور و ساتش جور است ولی دیگر نباید امیدی به گرفتن دکترایش داشته باشیم چرا که کم کم تمام پولهای زنش را خرج می کند. او ضمن صحبت، نامه ها را نیز تایپ می کرد. از بس تایپ کرده بود، انگشتانش پینه بسته بود. علاوه بر این همیشه دردی در کتفهاش احساس می کرد. شبها از دندان درد، نمی توانست بخوابد. باید مداوا می کرد ولی خرج معالجه خیلی زیاد بود و او وسعش نمی رسید. پیشهاد کردم از مادالنا قرض کند. ولی بدش آمد و گفت دلش نمی خواهد از آن قماش آدمها پولی بخواهد. بنابراین تصمیم گرفتم حقوق خودم را هر ماهه برایش برم. چون خودم از لحاظ خوراک و مسکن تأمین بودم و نگرانی دیگری نداشتم. با این کار

لاقل امیدوار بودم دندانهایش را معالجه می‌کند و از طرفی مجبور نمی‌شود که خیلی خودش را با نایپ نامه خسته کند. ولی نه تنها به کارش همچنان ادامه داد بلکه نزد دکتر هم نرفت. در جواب اعتراض گفت، مجبور بود برای دخترش پالتو بخرد و برای شوهرش کفش. و می‌گفت من مشکلات زندگی او را در ک نمی‌کنم چون خودم هنوز ازدواج نکرده‌ام. شاید اگر روزی ازدواج کردم معنی حرفهایش را بفهمم. مطمئن بود که من زن مردی می‌شوم که در دار دنیا چیزی ندارد؛ درست مثل خود او. از طرفی در خانواده ما فقط والنتینو بود که با زن پولداری ازدواج کرده بود. در مورد من دیگر انتظار چنین شانسی را نباید داشت. البته اگر بشود آن را شانس حساب کرد. چون بدینهای ای بیش نبود. چرا که پول، والنتینو را تبلیل و بیمار کرده بود و داشت به تدریج همه را به باد می‌داد.

بعد از بازگشت والنتینو و کیت از سفرشان، همه با هم به طرف دریا حرکت کردیم. ولی والنتینو خیلی بد خلق شده بود و با مادالنا مرتب دعوا می‌کرد. او صبحهای زود سوار ماشین می‌شد و می‌رفت؛ بی آنکه بگویید کجا می‌رود. کیت زیر چتر آفتابی ما دراز می‌کشید؛ به نظر خیلی غمگین می‌رسید. او اسط ماه اوت، والنتینو گفت به اندازه کافی کنار دریا مانده‌ایم، ترجیح می‌دهد به سواحل دولومیتی برویم. ناچار همگی به قصد آنجا به راه افتادیم. اما وقتی به آنجا رسیدیم هوا بارانی بود و بچه کوچکتر تب کرد. مادالنا گفت به نظر او بیماری بچه همه‌اش تقصیر والنتینو است. چون با چنان عجله‌ای خواسته بود از کنار دریا که جایمان خوب بود، به آنجا بیاییم. در حالی که در هتل فعلی، اصلاً راحت نبودیم و از هر طرف در معرض کوران هوا بودیم.

والنتینو در جواب گفت به تنها بی نیز می توانست سفر کند. از ما نخواسته بود که دنبالش راه بیفیم. چرا ما دایم به او چسبیده‌ایم. دیگر از دست بچه‌ها و دایه و تمام ایل و تبارمان به ستوه آمده است. کیت همان شب با ماشین به دنبال دکتر رفت و وقتی بچه حالت بهتر شد به شهر باز گشتیم.

در باز گشت رابطه مادالنا و والنتینو به طور غیر مترقبه‌ای بدتر شد؛ با هم سازش نداشتند. مادالنا خیلی عصبی بود و همین که صبح از جا بر می‌خاست سر خدمتکار و آشپز داد و فریاد می‌کشید. حتی با من هم رفتابرش عوض شده بود و هر بار با او حرف می‌زدم، عصبی می‌شد. صدای دعوا و مرافعه آنها را شب تا دیر وقت می‌شنیدم. مادالنا به والنتینو می‌گفت او هم درست مانند کیت آدم تن پرور و عاطل و باطلی است. باز هم کیت مرد خوبی است. ولی او برعکس، نه تنها خوب نیست، بلکه آدم خودخواهی است که تنها به فکر خودش است. فقط بلد است مرتب بابت رخت و لباس و سایر چیزهایی که او خبر ندارد، پول حرام کند. والنتینو هم فریاد می‌کشید که او بدبختش کرده است. صبحها از شنیدن صدای زنش دیوانه می‌شد و از نشستن بر سر میز صبحانه، رو در روی او وحشت داشت. گاهی اوقات دویاره آشتنی می‌کردند. والنتینو گریه می‌کرد و از او معذرت می‌خواست. مادالنا نیز به نوبه خود از او عذر خواهی می‌کرد و برای مدت کوتاهی مانند ایام گذشته، در آرامش به سر می‌بردند. والنتینو دویاره روی قالی می‌نشست و مادالنا موهاش را نوازش می‌کرد. کیت را هم خبر می‌کردند و تمام وقایع شهر را برایشان تعریف می‌کرد. اما این لحظات دیری نمی‌پایید و با گذشت زمان کوتاه و کوتاهتر می‌شد. روزها پی در پی، با چهره‌های عبوس، در سکوت مطلق می‌گذشت و

بعد ناگهان صدای فریادشان سکوت شب را می‌شکست.

خدمتکار، خانه را به خاطر بدخلقی‌های مادالنا، ترک کرد.
ناچار، او از من خواست تا برای یافتن خدمتکار دیگری، به دهی در
حوالی املاکش بروم. قرار بر این شد کیت مرا با ماشین همراهی
کند. یک روز صبح، من و او راه افتادیم. ماشین از میان مزارع
می‌گذشت و ماساکت بودیم. هر از گاه، نیمرخ مسخره کیت را تماشا
می‌کردم با آن کلاه کپی که طاسی سرش را می‌پوشاند و دماغی که
به سوت کوچکی شباهت داشت. او دستکش‌های والنتینو را دست کرده
بود. برای آنکه سکوت را شکسته باشم، گفت: «دستکش‌های
والنتینوست؟» او لحظه‌ای فرمان را رها کرد و به دستهایش نگاه کرد
و گفت: «بله، مال اوست، دلش نمی‌آمد به من قرض بدهد. نسبت به
لوازم شخصی اش حساسیت دارد.» پیشانیم را به شیشه ماشین تکیه داده
بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. از اینکه آن روز دور از خانه‌ای که
هر روز در آن دعوا و مرافعه بود، به سر می‌بردم، احساس آرامش
می‌کردم. در این فکر بودم که دیگر باید از آن خانه بروم. چون در
آنجا ناراحت و معذب بودم حالا حتی از قالیچه آبی رنگ اتاقم که
قبل‌آل خیلی دوستش داشتم، بدم می‌آمد. به کیت گفت: «چه روز خوبی
است.» او گفت: «بله و خدمتکار خوشگلی هم پیدا می‌کنیم و در
قهقهه خانه‌ای که می‌شناسم، صبحانه خوبی خواهیم خورد. درست مثل
تعطیلات آخر هفت، اما تعطیلی یکروزه.» و سپس گفت: «برای تو
باید زندگی کردن با آن دو تا که با هم نمی‌سازند و به توافق
نمی‌رسند، مشکل باشد.» گفت: «همین طور است، بعضی وقتها
وضع، دیگر غیر قابل تحمل می‌شود و دلم می‌خواهد از آنجا بروم.»
پرسید: «کجا؟» گفت: «آه، نمی‌دانم، بالاخره یک جایی می‌روم.»

گفت: «ما می‌توانیم با هم از آن خانه برویم. جای کوچک و آرامی پیدا می‌کنیم و آن دو تا را به حال خودشان رها می‌کنیم. من هم از دست آنها خسته شده‌ام. صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم، به خودم می‌گویم: دیگر پیش آنها نخواهم رفت. ولی بعد دوباره سر و کلام پیدا می‌شود. دیگر به آنها خو گرفته‌ام. سالهای است که به غذای خانه مادالنا عادت کرده‌ام و در عین حال جایم گرم و راحت است و جورابها می‌را هم وصله می‌کنند. خانه من یک موش دانی واقعی است: بخاری ذغالی اش اصلاً کش ندارد و طولی نمی‌کشد که از دود خفه خواهم شد. باید دستگاه شوفاژ کار بگذارم. مادالنا بعضی وقتها که پیش می‌آید سفارشات لازم را می‌کند. من در جواب می‌گویم، پولش راندارم. ولی می‌گوید که به عهده او واگذار کنم. چون از همان املاکم خرج زندگیم در می‌آید. فقط باید چند تایی را فروخت و جای دیگری خرید. خلاصه به این جور کارها وارد است. اما مشکل اینجاست من نمی‌توانم هیچ تصمیمی بگیرم. البته مادالنا می‌گوید بایستی زن بگیرم. ولی فکر می‌کنم هرگز ازدواج نکنم چون اعتقادی ندارم. وقتی مادالنا و والتنبر به من گفتند قصد ازدواج دارند، یک روز تمام سعی کردم منصرفشان کنم. به والتنبر راست و پوست کنده گفتم برایش هیچ احترامی قائل نیستم. و حالا می‌بینی توی چه مهلکه‌ای گیر کرده‌اند: همه‌اش دعوا و مرافعه و تلغی کردن زندگی به کام یکدیگر. اگر همان موقع به حرفم گوش داده بودند.»

پرسیدم: «چرا برای والتنبر احترامی قائل نیستی؟»

گفت: «تو چطور؟»

گفتم: «من دوستش دارم چون برادرم است.»

گفت: «دوست داشتن فرق می‌کند. شاید من هم دوستش داشته

باشم،» و در حالی که سرش را از زیر کلاه می‌خاراند، ادامه داد «اما احترامی برایش قابل نیستم. البته برای خودم هم همین طور. او عین من است، درست لنگه خودم است. ما آدمهایی هستیم که هیچ کاری از عهده‌مان برنمی‌آید. تنها فرقمان این است که او اصلاً به هیچی اهمیت نمی‌دهد: نه به آدمها و نه به چیزهای دیگر. فقط وجود خودش را تحسین می‌کند. وجود مقدسش را که باید هر روز خوب تغذیه شود، لباس شیک بپوشد و مواظب باشد تا هیچ کم و کسری نداشه باشد، ولی من برعکس، هنوز برای آدمها و چیزها کمی اهمیت قائل نمی‌کنم. ولی کسی را ندارم که به من اعتنایی کند. والتبیه ناقص خوشبخت است. چون خودش را هیچ وقت با عشق به همنوع گول نمی‌زند. ولی من آدم بدبختی هستم که هیچکی حتی تره هم برایم خرد نمی‌کند.»
 به دهی که مادرانا نشانی داده بود، رسیدیم کیت ماشین را خاموش کرد و گفت: «حال برویم به جستجوی خدمتکار.» در ده پرس و جو کردیم. خانه دوری را بالا و در حاشیه تپه‌ای، نشانمان دادند. آنجا امکان داشت بتوانیم دختری را که حاضر باشد با ما به شهر بباید، پیدا کنیم. از جاده‌ای خاکی که میان درختان انگور محصور شده بود، بالا رفتیم. کیت از نفس افتاده بود و با کلاهش خود را باد می‌زد و می‌گفت: «کلفت هم ما باید برایشان پیدا کنیم، چه توقعاتی! عجب آدمهایی هستند؛ کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.»

دختر ک به مزرعه رفته بود و باید منتظرش می‌ماندیم. در آشپزخانه تاریک و کوچکی نشستیم و مادرش شراب و گلابیهای پلاسیده تعارفمان کرد. کیت پشت سرهم، با لهجه محلی با آن زن صحبت می‌کرد: از شراب تعریف می‌کرد و درباره کار در مزرعه

سُؤالات دقیقی می‌کرد و تمام شدنی هم نبود. در سکوت شرابم را می‌نوشیدم و کم کم داشت افکارم قاطی می‌شد. شرابی بسیار قوی بود، من یکباره در آن آشپزخانه با مزارع بی‌انتها بایی که از پشت پنجره می‌دیدم، خودرا خوشبخت احساس کردم. حتی کیت با آن لِنگ دراز و کلاه کپی و بینی سوتی شکلش، به نظرم آدم خوش مشربی آمد.

بعد رفیم بیرون، زیر آفتاب روی چارپایه سنگی مقابل خانه نشتمیم و در حالی که گلابیها را می‌خوردیم، از تابش خورشید لذت می‌بردیم. کیت گفت: «چقدر خوش می‌گذرد.» لحظه‌ای دست مرا گرفت، دستکشم را در آورد و به آن نگاه کرد و گفت: «انگشتان شبیه انگشتان والنتینو است.» و سپس دستم را رها کرد و پرسید: «راستی راستی پدرت خیال می‌کرد والنتینو مرد بزرگی می‌شود؟» گفتم: «البته و برای آنکه بتواند به تحصیلش ادامه دهد خیلی از خود گذشتگی کردیم. زندگی سختی را گذراندیم و نمی‌دانستیم چطور ماه را به آخر برسانیم. ولی در حق والنتینو از هیچ چیز فرو گذار نکردیم. پدرم می‌گفت، عوضش روزی، پژشک معروفی می‌شود و کشفیات بزرگی خواهد کرد.»

او گفت: «آه، بله.» و برای لحظه‌ای به نظرم رسید دوباره دارد دستخوش همان خنده شدید می‌شود که یکبار دیگر هم، در خانه مادالنا به او دست داده بود. او در حالی که دستهایش را محکم حائل زانو اش کرده بود، روی چارپایه تکان تکان می‌خورد. ولی بلا فاصله با دیدن چهره‌ام حالتی جدی به خود گرفت. سپس گفت: «هیچ می‌دانی که پدرها همیشه فکر و خیالاتی عجیب و غریب در سر می‌پرورانند. مثلاً پدرم فکر می‌کرد افسر نیروی هوایی می‌شوم؛ من و

نیروی هواست! من که نمی‌توانم حتی سوار چرخ فلک شوم. چون اگر از آن بالا، پایین را نگاه کنم، سرگیجه می‌گیرم!».

دختر خدمتکار از راه رسید. گیسویی حنایی رنگ داشت و ساقهایی چاق. جورابهای مشکی اش به دور ساق پایش پیچیده بود. کیت با لهجه محلی و با یک سری سؤالات موشکافانه و تمام نشدنی، او را سوال پیچ کرده بود. چنین به نظر می‌رسید راجع به کارهایی که یک خدمتکار باید بلد باشد، کاملاً سرشته دارد. دختر ک از اینکه در خانه‌ای به کار مشغول می‌شود، خوشحال بود و گفت لوازمش را ظرف دو سه روز آینده جمع می‌کند و راه می‌افتد.

برای صرف ناهار به ده رفتم. پیاده روی زیادی کردیم. از کنار خانه‌ها و کشتزارها گذشتیم. کیت هیچ تمایلی به بازگشت نداشت. در هر خانه‌ای را که می‌دید، باز می‌کرد و در حیاطها سرک می‌کشید. یک دفعه پیرزنی عصبانی از خانه‌اش بیرون آمد و ما از ترس پا به فرار گذاشتیم. او هم لنگه کفشه حواله‌مان کرد. بین کشتزارها، مدت زیادی پیاده روی کردیم. جیهای کیت هنوز پر بود از آن گلابیهای کوچک و هر از گاه یکی از آنها را به من می‌داد و مرتب می‌گفت: «می‌بینی دور از آن دوتا چقدر خوش و خوشحالیم؟ ما باید با هم از آنجا بروم، بروم به یک جای آرام.»

وقتی سوار ماشین شدیم هوا دیگر تاریک شده بود. یک دفعه رو به من کرد و گفت: «می‌خواهی زن من شوی؟» دستهایش را روی فرمان گذاشته بود و ماشین را روشن نمی‌کرد. چهره‌اش با آن کلاه کجی که تا روی پیشانی پایین کشیده بود، مضحك و وحشتناک به نظر می‌رسید. دوباره با سگرههای درهم و با عصبانیت تکرار کرد: «می‌خواهی زنم بشوی؟» من خنديدم و گفتم: «آره.» آنگاه موتور را

روشن کرد و راه افتادیم.

گفتم: «خیال نکن خاطر خواهت شده‌ام.»

گفت: «می‌دانم، من هم عاشقت نشده‌ام. با اینکه به ازدواج اعتقادی ندارم ولی از کجا معلوم، شاید ما دو تا برای هم ساخته شده باشیم، تو که دختری هستی این قدر دوست داشتنی و آرام، فکر می‌کنم بتوانیم در کمال آرامش کنار هم زندگی کنیم. دست به کارهای عجیب و غریب نخواهیم زد و به سفرهای دور و دراز نخواهیم رفت. فقط گاهگاهی به دهی شبیه این ده خواهیم آمد و در خانه‌ها را باز می‌کیم و توی حیاطشان سرک می‌کشیم.»

گفتم: «دیدی پرزنگ چطوری به طرفمان کفش پرت کرد؟»

گفت: «آه، بله چقدر از کوره در رفته بود!»

گفتم: «ولی باید کمی بیشتر راجع به این موضوع فکر کنم.»

گفت: «راجع به چه چیز؟»

گفتم: «در باره اینکه با تو ازدواج بکنم یا نه.»

گفت: «آه، بله باید خوب فکر کرد. ولی هیچ می‌دانی اولین بار نیست که راجع به این موضوع فکر می‌کنم. وقتی به تو نگاه می‌کردم با خودم می‌گفتم: چه دختر خوبی! من هم آدم خوبی هستم ولی عیبهای بزرگی دارم: تبلم، هیچ وقت دست و دلم به کار نمی‌رود. در خانه‌ام بخارهای خوب نمی‌سوزد ولی اصلاً به فکر تعمیرشان نیستم. اما روی هم رفته آدم بدی نیستم. اگر ازدواج کنیم بخارهای را می‌دهم تعمیر کنند. بعدش به زمینهایم رسیدگی می‌کنم. خلاصه مادالنا کلی خوشحال خواهد شد.»

مقابل خانه در ماشین را برایم باز کرد و از یکدیگر خدا حافظی کردیم. ضمناً گفت: «بالا نمی‌آیم، ماشین را در گاراژ می‌گذارم و

می روم بخوابم، خسته هستم.» بعد دستکشها را از دستش در آورد و گفت: «اینها را بده به والنتینو.»

وقتی به خانه برگشت، والنتینو را در سالن دیدم، مادالنا خوابیده بود. او داشت کتاب «اسرار جنگل سیاه» را می خواند. از من پرسید: «کسی را پیدا کردید؟ پس کیت کجاست؟» گفتم: «رفت به خانه اش. در ضمن دستکشها را پس داده است.» آنها را به طرفش انداختم و گفتم: «فکر نمی کنی حالا دیگر خواندن این جور کتابها مناسب سن و سال تو نیست؟»

جواب داد: «با من مثل خانم معلمها حرف نزن.»

گفت: «خوب، مگر معلم نیستم؟»

گفت: «درست، ولی با من با این لحن صحبت نکن.»

شام را برایم روی میز کنار گذاشت بودند. مشغول خوردن شدم و والنتینو به خواندن کتابش ادامه داد. بعد از شام رفتم کنارش، روی صندلی راحتی نشتم و مویش را نوازش کردم. زیر لب غروندی کرد و ابروانتش را در هم کشید، در حالی که همچنان چشمانش را به صفحه کتاب دوخته بود.

گفت: «والنتینو شاید با کیت ازدواج کنم.»

کتاب از دستش افتاد. نگاهم کرد و گفت: «جدی می گویی؟»

گفت: «آره والنتینو جدی می گوییم.»

آنگاه لبخندی کج و کوله زد، لبخندی حاکی از شرم، از من

فاصله گرفت و گفت: «شوخی می کنی؟»

گفت: «نه، اصلاً.»

کمی به سکوت گذشت. هنوز همان لبخند کج و کوله را بر لب

داشت. نمی توانستم نگاهش کنم. چون از آن لبخند خوش نمی آمد.

لبخندی بود که معنی اش را نمی‌فهمیدم. شاید حاکی از شرم بود ولی من نمی‌توانستم آن را در ک کنم.

سپس به او گفتم: «بین والتبتو من که دیگر دختر بچه نیستم، تقریباً بیست و شش سالم است. دختر خیلی فشنگی نیستم و پول و پله‌ای هم ندارم. دلم می‌خواهد ازدواج کنم. نمی‌خواهم وقتی پیر شدم، تنها بمانم. کیت آدم خوبی است با اینکه دلباخته‌اش نیستم ولی وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم آدم خوب و صمیمی و ساده‌ای است. به همین دلیل حالا که می‌خواهد با من ازدواج کند، خوشحال هستم. چون دوست دارم بچه دار شوم و خانه و کاشانه‌ای داشته باشم.»

گفت: «آء، بله می‌فهمم. خودت بهتر می‌دانی. من یکی که نمی‌توانم نظری بدhem ولی فقط می‌گویم باز هم فکرها یتان را بگنید.» سپس از جایش بلند شد و در حالی که عضلاتش را کش می‌داد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «می‌دانی، آخر او کثیف است، خودش را خوب نمی‌شوید.»

گفت: «ولی این که عیب نیست.»

گفت: «پس بگذار خیالت را راحت کنم. او اصلاً خودش را نمی‌شوید، این عیب کوچکی نیست. من از آدمهایی که حمام نمی‌کنند، هیچ خوش نمی‌آید. شب بخیر.» و دستی به سرم کشید و رفت. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که نوازشم کند، به دلم نشست. گفتم: «شب بخیر والتبتوی عزیز.»

تمام آن شب، به ازدواجم با کیت فکر کردم. خیلی هیجان زده شده بودم و خواب به چشم نمی‌آمد. به آن روز که تمام مدت با هم گذرانده بودیم، فکر می‌کردم. جزئیاتش را به خاطر می‌آوردم؛ شراب، گلابیهای کوچک، آن دختر مو حنایی، حیاط خانه‌ها و

کشتزارها. چقدر آن روز به من خوش نگذشت. و حالا می فهمیدم که در طول زندگیم، روزهای خوش کم داشتم؛ روزهایی که به آزادی و مطابق دلخواهم بگذرانم.

فردای آن روز، مادالنا نزد من آمد و کنار تختخوابم نشست و گفت: «شنیده ام می خواهی با کیت عروسی کنی. شاید تصمیم چندان بدی نباشد. ولی ترجیح می دادم مرد مناسب تری را برای خودت پیدا می کردی. کیت آدم تن پرور و نامتعادلی است. این را همیشه به او گفته ام. از طرفی چندان هم تندrst نیست. شاید تو بتوانی آدمش کنی. من نمی گویم از عهدهات ساخته نیست. آنچه مسلم است باید در زندگی با او خیلی مصمم باشی. خانه اش که درست مثل یک انباری است؛ باید دستگاه شوفاژ بگذارد و اتفاقها را رنگ کند. تازه هر روز باید مثل من به زمینهایش سرکشی کند. زمینهای خوبی دارد و اگر کمی به آنها برسد، پول خوبی در می آورد. به شرط آنکه توهم بیکار نشینی. البته خواهی گفت من هم باید نسبت به والتبیو جدی تر باشم. همیشه به او گوشزد می کنم که درست را بخواند ولی آخرش به دعوا ختم می شود و میانه مان به هم می خورد، به حدی که بعضی وقها فکر می کنم باید از هم جدا شویم. اما بچه داریم و جرئت نمی کنم از او جدا شوم. حالا وقت این حرفهای ناراحت کننده نیست، نامزدی تو است و باید خوشحال باشیم. کیت را من از زمان کودکی می شناسم. مثل خواهر و برادر باهم بزرگ شده ایم. خیلی خوش قلب است و من هم خیلی دوستش دارم. امیدوارم خوشبخت شوید.»

نامزدی من با کیت بیش از بیست روز طول نکشید. در این مدت با مادالنا دنبال اثاثیه خانه می گشتم. ولی کیت هرگز به خریدن چیزی رضایت نمی داد. آن روزها چندان به من خوش نگذشت.

همیشه به یاد روزی که با هم به دنبال خدمتکار رفته بودیم، می‌افتدام و منتظر بودم تا آن روز خوش، دوباره برایمان تکرار شود. ولی هرگز تکرار نشد. مغازه‌های سمساری را می‌گشتم. مادالنا همیشه همراهمان می‌آمد و مدام با کیت دعوا داشت که چرا تصمیم به خریدن چیزی نمی‌گیرد. چون به این ترتیب اجناس خوبی را از دست می‌دهد.

خدمتکار موحنا بی بالاخره پیدایش شد. روی لباسش پیشند مشکی بسته بود و کلاه قلابدوزی شده‌ای، به سر داشت؛ زمین تا آسمان با دختر دهاتی خاک آلودی که آن روز دیده بودیم، فرق کرده بود. من هر بار با دیدن موهای حنایی رنگش، به یاد گلابیهای کوچک، شراب، آن آشپزخانه تاریک، نیمکت سنگی مقابل خانه و مزارع گسترده بیرون خانه می‌افتدام. از خود می‌پرسیدم آیا کیت هم آن چیزها را به خاطر می‌آورد. فکر می‌کردم من و کیت گاهی باید با یکدیگر تنها باشیم. ولی به نظر نمی‌رسید او تعاملی داشته باشد. چون هر بار به قصد خرید می‌رفتیم از مادالنا خواهش می‌کرد که همراهمان بیاید. در منزل هم مانند همیشه با والتنبو ورق بازی می‌کرد.

در خانه همه برای من خوشحال بودند، به خصوص آشپز و دایه. می‌گفتند: «بادت می‌آید از اول گفته بودیم شما دو تا باید با هم ازدواج کنید.» از مدرسه مرخصی سه ماهه گرفته بودم و روزی که لازم نبود با کیت و مادالنا دنبال خرید اثاثیه بروم، به استراحت می‌پرداختم یا خود را با بچه‌ها در باغ سرگرم می‌کردم. مادالنا به من گفته بود که جهیزیه مرا خودش تهیه خواهد کرد و نزد کلارا هم خواهد رفت و نامزدی مرا اعلام خواهد کرد. کلارا کیت را دو سه بار

دیده بود و ازش خوش نمی آمد. ولی چون همیشه از مادالنا خجالت می کشید، جرئت نکرده بود حرفی بزند. شاید هم خوشحال بود از اینکه بالاخره با کسی ازدواج می کنم که لااقل صاحب ملک و آب است. چرا که همیشه تصور می کرد، با یک مرد بی پول ازدواج خواهم کرد.

یک روز بعد از ظهر که در باغ مشغول پیچیدن کلاف کاموا بودم، خبر دادند کیت در سالن منتظرم است. با کاموا به سالن رفتم به این خیال که کلاف را به دستش بدhem. مادالنا بیرون رفته بود و والتنبو خواب بود. فکر می کردم چند ساعتی بتوانیم تنها باشیم. او در سالن بود. پالتوش را هنوز در نیاورده بود و داشت کلاه کپی اش را در دستهایش مچاله می کرد. خیلی رنگ پریده و منقلب به نظر می آمد. با آن لنگهای درازش در صندلی راحتی، لمیده بود. گفت: «حالت خوب نیست؟»

گفت: «بله، حالم بده، می لرزم. شاید آنفلوانزا گرفته باشم.» و در حالی که به کاموایی که در دست گرفته بودم، نگاه می کرد، گفت: «بیخش مرا نمی توانم کمکت کم. فقط آمده ام بعثت بگویم. که نمی توانیم با هم ازدواج کنیم.»

از جایش بلند شد و در آناق شروع به قدم زدن کرد. کلاهش را مچاله کرد و ناگهان آن را پرت کرد. برای لحظه‌ای مقابل یکدیگر قرار گرفتیم. دستهایش را روی شانه‌ام گذاشت. چهره نوزاد گونه اش خیلی پیر به نظر می رسید. موهای کم و مرتبطش را روی کله درازش مرتب کرده بود. گفت: «خیلی متأسفم از اینکه بعثت قول ازدواج داده بودم، در حالی که حالا منصرف شده‌ام. تو دختر نازنینی هستی، دختری دوست داشتنی و آرام. من ندانسته، برای تو و خودم نقشه

کشیده بودم. البته نقشه قشنگی بود ولی واقعی نبود، همه‌اش بیهوده بود. خواهش می‌کنم مرا ببخش، نمی‌توانم باهات ازدواج کنم، وحشت دارم.»

با اینکه خیلی دلم می‌خواست بزنم زیر گریه اما به آرامی گفت: «بایشد کیت اصلاً مهم نیست، به تو گفته بودم که عاشقت نیستم. اگر دلباختهات بودم، شاید برایم مشکل بود ولی حالا برایم خیلی سخت نیست. انگار نه انگار چنین موضوعی مطرح شده است، دیگر حرفش را هم نمی‌زنیم.»

رویم را به طرف دیوار برگرداندم، چشمانم از اشک مرطوب شده بود. گفت: «کاترینا^۱ من واقعاً نمی‌توانم. نباید به خاطر من گریه کنی کاترینا، ارزشش را ندارم، من برای لای جرز خویم. تمام شب را فکر کردم چطور باید این موضوع را به تو بگویم. در تمام این مدت آرامش نداشتم. از اینکه باعث ناراحتی دختر نازنینی مثل تو شده‌ام، خیلی متأسفم البته این را هم بگویم اگر ازدواج می‌کردیم پس از گذشت مدت کوتاهی، مطمئناً پشیمان می‌شدی. چون بالآخره می‌فهمیدی من چه آدم مزخرفی هستم؛ قاب دستمالم، قاب دستمالی که به درد شتن زمین می‌خورد.»

ساکت بودم و با کاموا بازی می‌کردم. او گفت: «حالا که باهات حرفهایم را زدم و آرامش را به دست آوردم، می‌توانم کاموایت را بگیرم. موقع آمدن به اینجا، احساس می‌کردم منقلب هستم. دیشب حتی یک لحظه هم خواب به چشم نیامد.» گفتم: «نه متشکرم، حالا حوصلة کلاف پیچیدن ندارم.»

گفت: «مرا بیخش، نمی‌دانم چه کار کنم تا مرا بیخشی. خودت بگو چکار کنم.»

گفتم: «هیچی بابا واقعاً مگر چی شده، کیت. اتفاقی نیفتاده، هنوز اثایه‌ای نخربیده بودیم. همین جوری حرفهایی زده بودیم، بیشتر محض شوخی،»

گفت: «آره، آره واقعاً شوخی بود. در حقیقت کسی هم باور نمی‌کرد. البته ما باز هم می‌توانیم با هم به گردش برویم. مثل همان روز که آن قدر خوش گذشت. آن پیرزنک را بالنگه کفتشش به باد داری؟»

گفتم: «آره.»

کیت گفت: «فکر می‌کنم مانعی نداشته باشد اگر بخواهیم روزی به گردش برویم. حتماً که نباید ازدواج کرده باشیم، باز هم می‌رویم، مگرنه؟»

گفتم: «البته، باز هم می‌رویم.»

با قدمهای کوتاه به طرف اتاقم رفتم. هنوز کلاف کاموا در دستم بود. در یک لحظه، باز کردن کلاف، از پله بالا رفتن، در آوردن لباس، قرار دادن آن روی صندلی و به بستر رفتن، به نظرم کار دشواری آمد. می‌خواستم خدمتکار را صدا بزنم و سر درد را بهانه کنم و بگویم برای شام پایین نمی‌روم. ولی نمی‌خواستم او را با آن موهای حنایی رنگش ببینم و به باد آن روز بیفتم. فکر می‌کردم باید هر چه زودتر از آن خانه بروم تا دیگر چشمم به کیت نیفتد؛ بله، همین فردا. فکر می‌کردم حتی رنجی که می‌برم بی‌ارزش است. چون من اصلاً کیت را دوست نداشتم. فقط از خودم شرمنده بودم، از اینکه به من گفته بود، ازدواج می‌کنیم و بعد منصرف شده بود. فکر

می کردم در طول این مدت نیروی بیهوده‌ای تلف کرده‌ام. از یک طرف نیرویی برای از بین بردن آنچه که در کیت نمی‌پسندیدم و از طرف دیگر شدت بخشیدن به آنچه که در او برایم خواشایند بود. و آخرش هم راضی کردن خودم برای زندگی با او، با آن چهره بعگانه پیرش. چه زحمت بیهوده‌ای! چه زحمت خفت آوری! این کیت عجب آدم مسخره‌ای است؛ از اینکه باید راستی راستی با من عروسی کند ترسیده بود!

وقتی مادالنا نزدم آمد، به او گفتم من و کیت از ازدواج منصرف شده‌ایم. در ضمن می‌خواهم برای مدت کوتاهی، از خانه دور باشم. با صدایی آهسته حرف می‌زدم و صورتم را به طرف دیوار برگردانده بودم. راجع به آنچه که می‌خواستم بگویم خیلی فکر کرده بودم و حالا داشتم یواش یواش، بر زبان می‌آوردم، گویی مدت‌ها از این جریان گذشته باشد. قصد داشتم این طور وانمود کنم تا او با کیت دعوا نکند. در ضمن خودم هم کمتر احساس شرمندگی می‌کردم. ولی مادالنا اصلاً باورش نشد که هر دو تایمان چنین تصمیمی گرفته باشیم. مادالنا بی آنکه تعجبی کرده باشد گفت: «یعنی هر دو تایی پشیمان شده‌اید؟ نه، من که باور نمی‌کنم. فقط او پشیمان شده است.» آهسته گفتم: «نه، هر دو تایمان.»

گفت: «نه، فقط او. چون اورا خوب می‌شناسم. تو از آنها بی نیستی که هر روز عقیده‌شان را عوض می‌کنند. تازه مگر خیال می‌کنی دنیا تمام شده است، یکی دیگر را پیدا می‌کنی خیلی بهتر از کیت. آدمی که این قدر دمدمی است فردا می‌آید و دوباره بهت می‌گوید که ترا می‌خواهد. من اورا می‌شناسم. ولی تو دیگر ولش کن. دیدی چقدر آدم مردد و مفسوشی است، حتی برای خرید اثاثیه

خانه هم نمی توانست تصمیم بگیرد.»

گفتم: «می خواهم برای مدتی از اینجا بروم.»

گفت: «کجا می خواهی بروی؟»

گفتم: «نمی دانم، می خواهم تنها باشم. می خواهم به جای دیگری

بروم.»

گفت: «هر طور میل خودت است.» این را گفت و مرا تنها

گذاشت.

صبح روز بعد، قبل از آنکه والتنیر از خواب بیدار شود، راه
افتادم. مادالنا در بستن چمدان کمک کرد و مرا تا ایستگاه رساند.
می خواست پول سفرم را بدهد. مرا بوسید، از او خدا حافظی کردم و
گفتم: «با والتنیر زیاد دعوا نکن.»

گفت: «نه، سعی می کنم دعوا بیمان نشود. تو هم گریه نکن و
زندگی را به خودت تلغ نکن. آن هم به خاطر آدم احمقی مثل کیت،
ارزش ندارد.»

من به خانه خاله جو زینتا¹ رفتم. او در دهی زندگی می کرد که
قبل‌آ در مدرسه آنجا تدریس می کرد. حالا دیگر بازنشسته شده بود و
روزهایش را به کاموایابی می گذراند. در ازای این کار پولی هم در
می آورد و حقوق بازنشستگی اش را نیز می گرفت. چندین سال بود
که او را ندیده بودم. از شباhtش با مادرم یکه خوردم. وقتی به موی
جمع کرده سپید و نیمرخ ظریفیش نگاه می کردم، به نظرم می رسید
در کنار مادرم هستم. به خاله ام گفته بودم مریض هستم و احتیاج به
استراحت دارم. برایم خیلی نگران شده بود. مواطن بود چیزی کم و

کسر نداشته باشم. غذاهایی که دوست داشتم برایم تهیه می‌کرد. قبل از شام با هم آهسته پیاده روی می‌کردیم و او دست لاغرش را روی بازویم می‌گذاشت؛ به نظرم می‌رسید دارم در کنار مادرم قدم برمی‌دارم.

هر چند وقت یک بار نامه‌هایی از مادرالنا به دستم می‌رسید، نامه‌هایی کوتاه و با خبرهایی به مراتب کوتاهتر، نوشته بود رابطه‌اش با والنتینو چنان تعریفی ندارد. بچه‌ها حالشان خوب است و به یاد من هستند و منتظر بازگشتم. برای خاله جوزپینا از بچه‌های والنتینو و کلارا تعریف می‌کردم، همان موضوعهای تکراری. او هم مرتب همان سؤالهای همیشگیش را تکرار می‌کرد. به خصوص زن پولدار والنتینو خیلی باعث تعجبش شده بود؛ با آن ویلا و قالیها و پیشخدمتهاش. کمی برایش عجیب بود من چطور آن ویلای زیبا را به خاطر دیدن او ترک کرده‌ام و آمده‌ام به جای دور افتاده و پرگل و لای فقیرانه‌ای که او زندگی می‌کند.

دو ماه بود که پیش خاله جوزپینا به سر می‌بردم و کم کم باید بر می‌گشتم. چون مرخصی ام دیگر تمام می‌شد. به سرایدار خانه قدیمی مان نامه‌ای نوشتم تا اتفاقی برایم پیدا کند. چون دیگر نمی‌خواستم پیش آنها زندگی کنم. داشتم خودم را برای حرکت آماده می‌کردم و برای خداحافظی با خاله جوزپینا به خانه آشنا یانش می‌رفتم و قول فرستادن کارت پستال به آنها می‌دادم که یک روز صبح نامه‌ای از والنتینو دریافت کردم؛ نامه‌ای خط خطی و نامفهوم. نوشته بود: «دیگر نمی‌توانم با مادرالنا سر کنم، دارم از غصه دق می‌کنم. سعی کن هرچه زودتر برگردی.» و در آخر صفحه نوشته بود: «از مرگ کیت خیرداری؟»

من از همه جا بی خبر بودم. چطور شد که کیت مرد؟ در یک آن جسد و حالت دراز کشیده او را مجسم کردم با آن لنگهای درازی که سنگ شده بود. در حالی که در تمام این مدت، سعی کرده بودم به او فکر نکنم. اگر چه دوستش نداشتمن ولی باز هم برایم سخت بود که زیر قولش زده بود. و حالا، او مرده بود!

مرگ پدر و مادرم را به یاد آوردم و گریه کردم. چهره‌هایی که خطوطشان کم کم داشت از خاطرم محو می‌شد و بیهوده سعی می‌کردم گفته‌هایشان را به یاد آورم. و حالا کیت. او چی می‌گفت؟ می‌گفت: «پیرزنک یادت هست که با آن لنگه کفشهش؟ مگر چه اشکالی دارد با هم به گردش برویم؟ من قاب دستمالم، قاب دستمالی که به درد هیچ‌نی خورد.»

با حاله جوزپینا خدا حافظی کردم. در قطار دویاره نامه والنتینو را خواندم. نامه‌ای خط خطی و نامفهوم. آیا باز هم با مادالنا دعواش شده بود. دیگر به دعواهایشان عادت کرده بودم. شاید تا به حال دویاره آشتبایی کرده باشد ولی این جمله نگرانم می‌کرد: «دارم از غصه دق می‌کنم.» این جمله برایم عجیب بود. چنین جمله‌ای از والنتینو بعید به نظر می‌رسید. عجیب‌تر آنکه برایم نامه نوشته باشد؛ آن هم کسی که از به دست گرفتن قلم وحشت دارد.

پیش حاله که بودم روزنامه نمی‌خواندم، چون او نمی‌خرید. از این گذشته در آن روستای کوچک روزنامه همیشه چند روزی دیرتر می‌رسید و من از مرگ کیت بی خبر مانده بودم. ولی چرا مادالنا چیزی برایم ننوشته بود؟ قلبم از شدت اضطراب، فشرده می‌شد و داشتم می‌لرزیدم. مثل اینکه تب داشتم. قطار به تندی از میان مزارع می‌گذشت و من دویاره همان کشتزارهایی رامی دیدم که آن روز با

کیت دیده بودم. آن روز چقدر خوش گذشت؛ شراب، گلابیهای کوچک و پیرزنی را که لشکه کفشن را حواله مان کرده بود، به خاطر می آوردم.

وقتی به ویلا رسیدم ساعت چهار بعداز ظهر بود، بچه ها در با غ به استقبالم آمدند و خوشحالی کردند. دایه راهرو رامی شست و با غبان با غچه ها را آب می داد. ظاهراً همه چیز عادی به نظر می رسید. به طرف سالن رفتم. مادالنا در صندلی راحتی نشسته بود. عینکش نوک دماغش بود و یک عالمه جوراب برای وصله پنه جلوش ریخته بود. معمولاً آن ساعت روز در خانه نبود. تازه هیچ وقت جوراب وصله نمی کرد. از بالای عینک نگاهم کرد. یک دفعه به نظرم خیلی پیر آمد. درست مانند یک زن مسن. پرسیدم: «پس والنتینو کجاست؟» گفت: «دیگر اینجا نیست. دیگر اینجا زندگی نمی کند، جدا شده ایم. حالا بنشین.» و سپس گفت: «تعجب نکن از اینکه می بینی جوراب وصله می کنم، اعصابم را آرام می کند. دیگر نمی خواهم مانند گذشته زندگی کنم. حالا می خواهم جوراب وصله کنم و به کارهای خانه و بچه ها برسم. خلاصه می خواهم از این به بعد خانه نشین شوم. از بس سر املاکم رفتم و داد و فریاد کشیدم و این طرف و آن طرف دویدم، خسته شده ام. پول که دارم. حالا هم که دیگر والنتینو نیست تا پول بابت لباس و سایر چیزها حرام کند، ولی به او گفته ام هر ماه مبلغی پول در پاکت می گذارم و برایش می فرمسم.» گفت: «والنتینو با من زندگی خواهد کرد، دو تا اتاق می گیریم. تا وقتی که دوباره با هم آشنا کنید.»

جوابی نداد. خیلی با دقت و با سگرمه های درهم و لبهای به هم فشرده، داشت دونخ و دوز می کرد.

گفتم: «شاید هم زودتر آشتی کردید. قبل‌ا هم دعوا کرده بودید ولی باز آشتی کردید، او برایم نوشته است خیلی غصه‌دار است.»

گفت: «آه، پس برایت نامه نوشته، چی نوشته است؟»

گفتم: « فقط نوشته که خیلی غصه‌دار است، همین، من هم بلا فاصله راه افتادم. همچنین نوشته کیت فوت کرده است.»

گفت: «پس خبر داری، بله، کیت خودش را کشت.» او با لحنی سرد و بی تفاوت صحبت می‌کرد. یک دفعه جورابی را که در دست داشت با ناخ و سوزن پرت کرد و عینکش را به طرفی انداخت و با چشم‌انی از حدقه در آمدۀ، رو به من کرد و گفت: «آره، می‌خواهی بدانی چه جوری خودش را کشت؛ کلفتش را به بهانه‌ای بیرون می‌فرستد. بخاری ذغالی اتاق خوابش را روشن می‌کند. سرپوشش را بر می‌دارد و دود کشش را می‌بندد. فقط نامه‌ای برای والتینو به جای گذاشته است؛ من آن را خواندم.»

نفس عمیقی کشید و دستمالی به صورت و گردن و دستها یاش کشید و گفت: «بله، من آن نامه را خواندم. تمام کشوها یاش را هم گشتم عکس‌هایی از والتینو و نامه‌های دیگری هم پیدا کردم. دیگر نمی‌خواهم هیچ وقت او را ببینم.» و یک دفعه به شدت به سکسکه افتاد و گفت «دیگر هرگز دلم نمی‌خواهد ببینم. دیگر هیچ وقت جلو چشم پیدا یاش نشود. غیر قابل تحمل است، هر چیز دیگری را شاید می‌توانستم تحمل کنم، هر رابطه عاشقانه با هر زنی را. ولی این یکی را دیگر نه.» صورتش در هم کشیده شد و دوباره با نگاهی تند به من خیره شد: «حتی تو را هم دیگر نمی‌خواهم ببینم. برو، برو.» پرسیدم: «والتینو کجاست؟»

گفت: «از من نپرس. بولیاری خبر دارد. داریم کارهای مربوط به

طلاق را انجام می دهیم. بگو خیالش راحت باشد. هر ماه بولیاری را با پاکت اسکناس خواهم فرستاد.»

گفتم: «خدا حافظ مادالنا.»

گفت: «خدا حافظ کاترینا. دیگر اینجا نیا. ترجیح می دهم هیچ یک از افراد خانواده شما را نبینم. می خواهم آسوده باشم.» و دوباره به وصله پینه جورابها پرداخت. سپس گفت: «ترتیبی می دهم تا گاهی بچه ها را ببینی، ولی نه اینجا. ترتیب آن را با وکیل خواهم داد. در ضمن هر ماه پاکت پول را دریافت خواهید کرد.»

گفتم: «پول لازم نداریم.»

گفت: «چرا لازم دارید خیلی هم لازم دارید.»

از پله ها پایین می رفتم که دوباره صدایم زد. وقٹی برگشتم در آغوشم کشید و گریست. ولی این بار گریه اش از روی عصبانیت نبود بلکه ترحم آور بود. گفت: «دروغ گفتم که دیگر نمی خواهم بیننم کاترینا باز هم پیشم بیا، کاترینای عزیزم.» من هم به گریه افتادم. مدتی طولانی هم دیگر را بغل کرده بودیم. سپس در آن بعد از ظهر آفتابی و ساکت از آنجا خارج شدم. رفتم تا به بولیاری تلفن بزنم.

حالا من والنتینو با هم زندگی می کنیم. دو اتاق کوچک داریم با یک آشپزخانه. آشپزخانه یک مهتابی دارد که به طرف حیاط خلوت باز می شود. خیلی شبیه حیاط خلوت خانه قبلی مان است. بعضی روزها، والنتینو در حالی که فکر تجارت به سرشن زده، از خواب بیدار می شود و می آید لب تختم می نشیند و تا مدتی به خیال‌بافی و حساب و کتاب خرید و فروش بشکه های روغن زیتون می پردازد. و بالاخره می گوید همه اش تقصیر بابا و مامان است که مجبورش کردند درس بخواند. در حالی که او برای کسب و کار ساخته شده است. من فقط به

حرفهایش گوش می‌دهم.

صبحها در مدرسه‌ای تدریس می‌کنم و عصرها درس خصوصی می‌دهم، در موقعی که شاگرد دارم به والنتینو می‌گویم در آشپزخانه آفاتابی نشود. چون در خانه همیشه با رویدوشامبر کهنه‌ای راه می‌رود که دست کمی از قاب دستمال ندارد، البته نسبتاً مطیع و حرف شنو و نسبت به من قدری مهریان شده است. وقتی خسته و سرمازده به خانه بر می‌گردم، کیسه آب جوش به دستم می‌دهد. حالا چاق شده است - چون هیچ ورزشی نمی‌کند - و حلقه‌های خاکستری رنگ در موهای مجعد مشکی اش دیده می‌شود.

هفت‌های یک بار، پنج شب‌ها بچه‌ها به خانه‌ما می‌آیند. آنها با پرستارشان می‌آیند؛ دایه رفته و حالا او به جایش آمده است. والنتینو برای بچه‌هایش دوباره همان اسباب بازیهایی را می‌سازد که قبلاً برای بچه‌های سرایدارمان با پارچه و خاک اره، می‌ساخت.

ما هرگز راجع به مادالنا با هم صحبت نمی‌کنیم، همین طور درباره کیت، حرفهایمان عمداً راجع به مسائل معمولی - چه می‌خوریم یا چه کسانی در ساختمان رویروزندگی می‌کنند - دور می‌زنند. گاهی مادالنا را می‌بینم، خیلی چاق شده است. موهایش کاملاً سپید شده و درست چهره زن مسنی را به خود گرفته است. با بچه‌ها سرش را گرم می‌کند. آنها را به اسکی رویخ می‌برد، یا در با غ برایشان مهمانی ترتیب می‌دهد. حالا دیگر به ندرت به املاکش سر می‌زند، چون دیگر به ستوه آمده است؛ پول هم که خیلی دارد، بعد از ظهرها اکثراً در خانه است و بولیاری مصاحب است. مادالنا همیشه از دیدنم خوشحال می‌شود ولی نباید زیاد از والنتینو برایش حرف بزنم. با او هم مانند والنتینو مواظبم راجع به موضوعهایی صحبت کنم که

ناراحتش نکند؛ مثلاً راجع به بچه‌ها، پرستارشان و بولیاری. به این ترتیب کسی را ندارم تا حرفهای دلم را برایش بزنم. حرفهای درست و حسابی و داستان زندگی مان را، آن طور که گذشت. ناچارم همه را در دل بزیم. و گاهی احساس می‌کنم چیزی نمانده است خفه شوم.

بعضی وقتها حسابی از دست والنتینو از کوره در می‌روم. چرا که در خانه همیشه با همان رویدوشامبر کهنه‌اش، یا مشغول ول گشتن و سیگار کشیدن است یا جدول حل کردن؛ کسی که پدرم خیال می‌کرد مرد بزرگی می‌شود. کسی که تا به حال هر امکاناتی که به او داده‌اند، از دست داده است بی‌آنکه هرگز در فکر جبرانش باشد. روزی نیست که موهای فرفريش را در برابر آینه نوازش نکند و لبخندی تعویل خودش ندهد. کسی که مسلماً حتی روزی که کیت خودکشی کرد، لبخندش را در برابر آینه فراموش نکرده بود.

ولی خشم نسبت به او چندان طول نمی‌کشد. چون تنها کسی است که در زندگی دارم و من هم تنها همدم او هستم، بنابراین فکر می‌کنم نباید از دستش عصیانی شوم. باید نسبت به او وفادار بمانم و همیشه در کنارش باشم؛ شاید روزی به من احتیاج داشته باشد. وقتی از خانه بیرون می‌رود، با نگاه تا پیچ خیابان بدرقه‌اش می‌کنم. احساس خوشحالی می‌کنم از اینکه همیشه این قدر خوش قیافه است؛ با آن سر کوچک و موی فرفروی و شانه‌های ستبرش. و باز خوشحالم از اینکه همچنان شاد و آزاد و سریلنگ است. در هر حال گامهایش برایم شادی بخش است، هر کجا که برود.

مادر

مادر

مادر، کوچک اندام و لاغر بود با شانه‌هایی کمی خمیده. همیشه دامنی آبی با بلوز پشمی قرمز رنگ می‌پوشید. موها بی مشکی و کوتاه و وزوزی داشت؛ برای آنکه خیلی وز نکند، همیشه آن را چرب می‌کرد. هر روز زیر ابروهاش را برمی‌داشت و آنها را به صورت دو ماهی کوچک سیاه‌رنگ در می‌آورد که به طرف شقیه‌هاش می‌جهیدند. بعد پودر زرد رنگی به صورتش می‌مالید. خیلی جوان بود. چند سال داشت، خدا می‌داند. فقط به نظرشان خیلی جوانتر از مادر همکلاسیهاشان می‌رسید. بچه‌ها همیشه از دیدن مادران آنها که چاق بودند و مسن، تعجب می‌کردند. مادرشان خیلی سیگار می‌کشید و انگشتانش از دود سیگار زرد شده بود. حتی شبها در بسترش قبل از به خواب رفتن نیز، سیگار دود می‌کرد. هر سه تایی با هم در رختخواب بزرگ دونفره‌ای که لحاف زرد رنگی داشت،

می خوابیدند. مادر در سمتی که به طرف در اناق بود، می خوابید. روی کمد کنار تخت، چراغ خوابی قرار داشت که روی حبابش کهنه قرمز رنگی انداخته بودند. چون شبها کتاب می خواند و سیگار می کشید. گاهی اوقات خیلی دیر به خانه بر می گشت. بچه ها از خواب می پریدند و از او می پرسیدند تا آن وقت شب کجا بوده است. همیشه در جواب می گفت: «رفته بودم سینما». یا «خانه یکی از دوستانم.» حالا این دوستش کی بود، خدا می داند. چون هر گز هیچ دوستی به دیدنش نیامده بود. هنگامی که می خواست لباسش را در آورد به آنها می گفت رویشان را برگردانند. آنها خشن سریع کندن لباسهایش را می شنیدند و روی دیوار سایه هایی می رقصید. سپس با اندام لاغر ش در پراهن سرد ابریشمی، به بستر می رفت و در کنار آنها می خزید. بچه ها از او فاصله می گرفتند چون همیشه از اینکه آنها به او می چسبند و در خواب لگد می زندند، شکایت داشت. گاهی چراغ خواب را خاموش می کرد تا آنها به خواب روند و در تاریکی بی صدا سیگار می کشید.

در خانه مادر کارهای نبود. در عوض مادر بزرگ، پدر بزرگ، عمه کلمینتینا^۱ که در مزرعه زندگی می کرد و هر از گاه با بلوط و آرد ذرت از راه می رسید، دیومیرا^۲ خدمتکار و سرایدار مسلولشان، جوانی^۳ که صندلیهای حصیری می ساخت، همه کاره بودند. آنها در نظر بچه ها اشخاص خیلی مهمی بودند. چون آدمهایی بودند قابل اعتماد که قول و قرارها و امر و نهی هایشان حساب شده بود و به

1. Clementina
2. Diomira
3. Giovanni

خوبی از عهده انجام تمام کارها بر می آمدند و در برابر توفان و دزدان می توانستند از آنها دفاع کنند؛ خلاصه آدمهای خیلی عاقل و پرتوانی بودند. در حالی که در کنار مادرشان در خانه، به همان اندازه می ترسیدند که در تنها بی. گذشتہ از این او هر گز بچه ها را به انجام کاری و ادار یا منع نمی کرد. در نهایت با صدای خسته ای غرغر کان می گفت: «این قدر سرو صدا نکنید، سرم درد می کند.» اگر از او اجازه می گرفتند که فلان کار را انجام دهند یا نه، بلا فاصله در جواب می گفت: «از مادر بزرگتان بپرسید.» یا اینکه اول جواب منفی می داد و بعد مشت و باز هم دوباره می گفت نه. خلاصه بدتر گیج شان می کرد. هنگامی که با او بیرون می رفتد، احساس ناامنی و بی اعتمادی می کردند. چون مادرشان همیشه خیابانها را اشتباهی می گرفت و آخرش هم مجبور می شدند از پاسبان نشانی را بپرسند. تازه وقتی برای خرید جنسی وارد مقاراهی می شد، رفتار شرم آور و مضحکی داشت. آخرش هم همیشه چیزی را در آنجا، جا می گذاشت: دستکش، کیف پول یا شالش را. بعد مجبور می شدند برای پیدا کردنیش، دوباره به آنجا برگردند. و بچه ها خجالت می کشیدند.

کشوهای مادرشان همیشه به هم ریخته بود و وسایلش در اتاق پخش و پلا. صبحها وقتی دیومیرا می خواست اتاق را مرتب کند، غرغرش در می آمد و مادر بزرگ را صدا می کرد تا او هم اتاق را ببیند و بعد با هم به جمع و جور کردن جوراب و لباسها می پرداختند و خاکستر می گار را که تقریباً همه جا پخش شده بود، جارو می کردند. مادر صبحها به خرید می رفت. در بازگشت سبد را روی میز سنگی آشپزخانه پرت می کرد و بعد دوچرخه اش را بر می داشت و

به دفتری که محل کارش بود، می‌شاتافت. دیومیرا به محتویات سبد نگاه می‌کرد؛ پرتفالها را یکی یکی وارسی می‌کرد و گوشت را بو می‌کشید و غرغفر کنان مادر بزرگ را صدا می‌زد تا بیند چه گوشت بدی خریده است. مادر ساعت دو وقتی همه ناها را خورده بودند، به خانه باز می‌گشت، با عجله و در حالی که روزنامه را که به لیوان تکیه داده بود می‌خواند، غذایش را می‌خورد و دوباره سوار دوچرخه‌اش می‌شد و به دفتر کارش بر می‌گشت. سپس مدت کوتاهی نیز او را به هنگام صرف شام می‌دیدند. ولی بعد از شام اکنون از خانه چیم می‌شد.

بچه‌ها تکالیفشان را در اتاق خواب انجام می‌دادند. عکس بزرگی از پدرشان با ریش توپی و سیاه و کله‌ای طاس و عینکی دسته شاخی، بالای تختخواب آویخته بودند. عکس کوچک دیگری نیز از او روی میز دیده می‌شد که پسر کوچکتر را بغل کرده بود. پدرشان وقتی آنها خیلی کوچک بودند، مرده بود و بچه‌ها او را به خاطر نمی‌آوردند. ولی پسر بزرگتر خاطره گنگی از یک بعدازظهر خیلی دور، در مزرعه عمه کلمتینا به یاد می‌آورد. پدرش او را در گاری دستی سبز رنگی، روی چمن می‌کشید. بعدها، قسمت‌هایی از آن گاری دستی، دسته و چرخش را در اتاق زیر شیرواتی خانه عمه‌اش پیدا کرد. وقتی هنوز نو بود، گاری خیلی قشنگی بود و از داشتن خوشحال بود. پدرش در حالی که می‌دوید آن را هُل می‌داد و ریش بلندش را به دست باد سپرده بود.

آنها چیزی راجع به پدرشان نمی‌دانستند. ولی فکر می‌کردند به احتمال از آن تیپ آدمهایی بوده که از روی عقل و حساب کسی را از گاری نهی یا به آن وادار می‌کرد. وقتی پدر بزرگ یا دیومیرا از دست

مادر عصبانی می شدند، مادر بزرگ می گفت باید نسبت به او شفقت داشته باشد، چون خیلی بدبختی کشیده است و اگر پدر بچه هایش، او^۱ زنده بود، وضع او با حالایش فرق می کرد و برای خودش خانمی بود. او زمانی که خیلی جوان بود، شوهرش را از دست داد. مادر پدرشان هم تا مدتی زنده بود. ولی آنها هرگز او را ندیدند. چون در فرانسه زندگی می کرد. ولی برایشان نامه می نوشت و هنگام کریسمس هدایایی می فرستاد. بعد هم بر اثر پیری از دنیا رفت.

عصرانه بچه ها از بلوط یا نان آغشته به روغن و سرکه، تشکیل می شد. در صورت انجام دادن تکالیف شان، می توانستند برای بازی به میدانگاهی در آن حوالی یا خرابه های گرمابه عمومی که در بمباران از بین رفته بود، بروند. در میدانگاه کبوتر های زیادی جمع می شدند و بچه ها برایشان نان می ریختند یا برنج پس مانده ای را که از دیومیرا گرفته بودند. در آنجا تمام بچه های محل را ملاقات می کردند: از هم کلاسیهایشان گرفته تا سایر بچه هایی که یکشنبه ها با دون ویلیانی^۲ مسابقه فوتبال می دادند. دون ویلیانی در حالی که ردای سیاهش را بالا می کشید، لگدش را نثار توب می کرد. در میدانگاه بعضی وقتها فوتبال بازی می کردند یا دزد و پلیس می شدند. مادر بزرگ گهگاه به مهتابی می رفت و بچه ها را ندا می داد که مواطن خودشان باشند. از میدانگاهی تاریک دیدن پنجه های روشن خانه شان در طبقه سوم، دلگرم کننده بود. چون می دانستند جایی دارند که به آنجا بروند و خودشان را در کنار بخاری گرم کنند و شب را در پناهش به صبح برسانند.

1 Eugenio

2 Don vigliani

مادر بزرگ و دیومیرا در آشپزخانه می‌نشستند و ملافه‌ها را
وصله می‌کردند. پدر بزرگ با گلاه بره‌اش در اتاق ناهار خوری
می‌نشست و پیپ دود می‌کرد. مادر بزرگ خیلی چاق بود و لباس
مشکی می‌پوشید و گل سینه‌ای از عکس دایی اُرمته^۱ که در جنگ
کشته شده بود، به سینه می‌زد. در درست کردن پیتزا و سایر غذاها،
مهارت داشت. مادر بزرگ گاهی بچه‌ها را روی زانوش می‌نشاند؛
حتی حالا که تقریباً بزرگ شده بودند. چاق بود و سینه‌های بزرگ و
شلی داشت. از زیر یقه باز لباس سیاهش، بلوز پشمی سفید حاشیه دار
و گشادی که خودش درست کرده بود، دیده می‌شد. اغلب بچه‌ها را
روی زانوش می‌نشاند و به لهجه محلی، برایشان ترانه‌های دلنشین و
کمی سوزناک، زمزمه می‌کرد. بعد از موی جمع کرده‌اش، گیره‌ای
فلزی در می‌آورد و با آن گوشهاشان را پاک می‌کرد. بچه‌ها داد و
فریاد راه می‌انداختند و می‌خواستند از دستش فرار کنند، تا اینکه
بالاخره پدر بزرگ پیپ بر لب در چارچوب در، ظاهر می‌شد.

پدر بزرگ در جوانی دبیر زبان یونانی و لاتین بود. حالا
بازنشسته شده بود و مشغول نوشتن دستور زبان یونانی بود. اکثر
شاگردان قدیمیش هر از گاه به دیدنش می‌آمدند و دیومیرا برایشان
قهوه درست می‌کرد. سبد آشغال پر می‌شد از صفحه دفترچه‌هایی که
به زبان یونانی یا لاتین نوشته شده بود و او با قلم قرمز و آبی تصویح
کرده بود. پدر بزرگ ریش بزی کوچک سفیدی داشت. اعصابش به
خاطر سالها تدریس خراب شده بود و کسی نباید سروصدا می‌کرد.
همیشه از افزایش قیمت‌ها کمی وحشتزده بود. مادر بزرگ نیز هر روز

صبح مجبور می‌شد با او کمی دعوا و مرافعه کند. چون پدر بزرگ از پولی که در آن خانه خرج می‌شد همیشه در تعجب بود و می‌گفت شاید دیومیرا از شکر می‌دزد و یا برای خودش یواشکی قهوه درست می‌کند. وقتی این نهتمها به گوش دیومیرا می‌رسید، فریاد زنان پیش او می‌رفت و می‌گفت قهوه را برای شاگردانش که همیشه به آنجا می‌آیند، درست می‌کند. البته اینها برخورد های کوچکی بود که بلا فاصله تمام می‌شد و موجب وحشت بچه‌ها نمی‌شد. اما آنها وقتی بین مادر و پدر بزرگشان دعوا می‌شد، واقعاً می‌ترسیدند. گاهی که مادر خیلی دیر وقت به خانه برمی‌گشت، این دعواها به پا می‌شد. پدر بزرگ با پالتو و پای بر هنر از اتفاق بیرون می‌آمد و داد و فریاد هر دویشان بلند می‌شد. پدر بزرگ می‌گفت: «می‌دانم کجا بوده‌ای، می‌دانم کجا بوده‌ای. می‌دانم چکاره‌ای.» مادر جواب می‌داد: «برایم مهم نیست، بین چطور بچه‌هایم را از خواب بیدار می‌کند.» پدر بزرگ می‌گفت: «چقدر هم دلت برایشان می‌سوزد. لازم نیست حرفی بزنی، می‌دانم کی هستی: یک ماده سگ. شبها مثل ماده سگهای دیوانه دوره می‌گرددی.» تا بالاخره مادر بزرگ و دیومیرا با لباس خواب بیرون می‌آمدند و او را در حالی که دعوت به سکوت می‌کردند، به زور به طرف اتفاق می‌کشاندند، مادر در رختخواب می‌خزید و زیر ملحفه حق هق گریه می‌کرد. سکه‌های بلندش در اتفاق ناریک می‌پیچید. بچه‌ها فکر می‌کردند مسلمان پدر بزرگشان حق دارد، و مادر آنها کار خوبی نمی‌کند شب به سینما یا به دیدن دوستانش می‌رود. آنها به شدت احساس بد بختی می‌کردند؛ می‌ترسیدند و در بستر گرم و نرم شان، کنار هم کز می‌کردند. پسر بزرگتر که در وسط تخت می‌خوابید، ییرای آنکه با مادرش تماس پیدا

شکنند، خودش را جمع و جور می کرد. در گریه مادرش چیزی عشمیز کننده می یافت؛ در گریه اش و در بالش نمناکش. با خودش فکر می کرد: «مگر ممکن است پسری از مادرش که گریه می کند، شدش بسیار». بچه ها راجع به دعوای مادر و پدر بزرگ هرگز با یکدیگر صحبت نمی کردند و سعی می کردند از گفتگو در این باره، بپرهیزنند. آنها همدیگر را خیلی دوست داشتند. و شبها وقتی مادرشان گریه می کرد یکدیگر را تنگ در آغوش می گرفتند و روز بعد کمی از هم خجالت می کشیدند که آن طور یکدیگر را بغل کرده بودند؛ گویی بخواهند به همدیگر پناه ببرند. از طرفی نمی خواستند راجع به آنچه که گذشته بود، چیزی به روی خودشان بیاورند. ولی با این همه ناراحتی شان را زود فراموش می کردند. چون روز شروع می شد و باید به مدرسه می رفتد. در بین راه به هم شاگردیهایشان برمی خوردند و کمی جلوی در مدرسه بازی می کردند.

مادر در روشایی خاکستری رنگ صبحگاه از جا برمی خاست و در حالی که لباس خوابش دور کمرش پیچیده بود خمیده، بازو و گردنش را در لگن دستشویی با صابون می شست. همیشه مواظب بود بچه ها او را نبینند. ولی آنها شانه های لاغر و سبزه و پستانهای کوچک عربیانش را در آینه می دیدند. او را می دیدند که دستهایش را بالا می برد و زیر بغل پر مویش را پودر می زند. وقتی لباسش را کاملاً می پوشید در حالی که از تزدیک به آینه خیره می شد، لبهاش را محکم به هم می فشد و زیر ابروهاش را برمی داشت. بعد به چهره اش کرم می مالید و پر قو سرخابی رنگی را محکم تکان می داد و به صورتش می زد و یکباره چهره اش زرد می شد. بعضی وقتها صبحها کمی سرحال به نظر می رسید و با بچه ها صحبت می کرد. از

آنها راجع به مدرسه و همساگر دیهایشان می‌پرسید و خاطراتی از دوران دبستانش را برایشان تعریف می‌کرد. می‌گفت معلمی داشت به نام «دوشیزه دیرچه»، پیر دختر ترشیدهای که می‌خواست ادای جوانها را در آورد. سپس پالتوش را می‌پوشید، سبد خرید را به دست می‌گرفت و خم می‌شد و بچه‌ها را می‌بوسید و در حالی که شالش را دور سرش می‌پیچید، با چهره‌ای معطر و پوشیده از پودری زردنگ، از خانه بیرون می‌دوید.

بچه‌ها از اینکه از شکم چنین مادری به دنیا آمده باشند، در شگفت بودند. اگر مادریزرگ یا دیومیرا آنها را به دنیا می‌آورد، باز هم برایشان کمتر عجیب می‌نمود. چرا که آنها با آن اندام درشت و گرمشان در برابر رعد و برق و دزد و سایر چیزهای وحشت‌انگیز، مدافعانشان بودند. فکر آنکه او مادرشان باشد و مدتی در شکم کوچکش به سر برده باشند، به نظرشان خیالی عجیب می‌رسید. از وقتی فهمیده بودند بچه‌ها قبل از تولد مدتی در شکم مادر به سر می‌برند و از اینکه شکم او زمانی آنها را درون خود داشت، خیلی تعجب زده و اندکی خجل می‌شوند. عجیب‌تر آنکه به آنها با آن پستانهایش، شیر داده باشد. ولی حالا دیگر بچه کوچکی نداشت که شیرش بدهد یا خوابش کند. هر روز صبح او را می‌دیدند که بعد از خرید روزانه، فارغ و بی خیال، روی دوچرخه می‌پرید و از خانه در می‌رفت. آنها کاری به او نداشتند. چرا که نمی‌توانستند رویش حساب کنند یا چیزی از او بخواهند. مادرهای دیگری هم بودند، مادرهای هم شاگرد دیهایشان که مسلمان بچه‌هایشان می‌توانستند یک عالم چیز از

آنها بخواهند. هم کلاسیهایشان بعد از تعطیل شدن مدرسه، دنبال مادرشان می‌دودند و ازاو یک عالم خواهش داشتند: دماغشان را بگیرد و دکمه پالتلوشان را بینند؛ تکالیفشان را نشانش می‌دادند و مجله‌های کودکان را. این مادرها نسبتاً مسن بودند که یا کلاه به سر می‌گذاشتند یا تور و یقه لباسشان از پوست بود. تقریباً هر روز به مدرسه می‌آمدند و با معلمشان صحبت می‌کردند. زنها بیی بودند قاطع مانند مادربزرگ و دیومیرا با هیکلی درشت و مادرانه که خطایی از آنها سرنمی‌زد و چیزی را گم نمی‌کردند. کشوها بیشان به هم ریخته نبود و شیها دیر وقت به خانه برنمی‌گشتند. ولی مادر آنها تا از خرید روزانه فارغ می‌شد، فرار را بر قرار ترجیح می‌داد، صرفنظر از آنکه مواد غذایی خوبی هم نمی‌خرید؛ قصاب سرش را کلاه می‌گذاشت و بیشتر وقتها باقی پول را کسر می‌آورد. ولی فقط بلد بود از خانه جیم شود. امکان هم نداشت بفهمند از کجا سر در می‌آورد. ولی با این همه، وقتی از خانه در می‌رفت، پسرها در دل تحسینش می‌کردند. معلوم نبود محل کارش کجاست، چون حرفی در این باره نمی‌زد. از قرار معلوم ماشین نویس بود و نامه‌هایی به زبان انگلیسی و فرانسه می‌نوشت، خدا می‌داند شاید در این زمینه تبحر لازم را داشت.

یک روز با دون ویلیانی و سایر بچه‌های باشگاه به گردش رفته بودند. در بازگشت مادرشان را در کافه‌ای، خارج از شهر دیدند. از پشت شیشه کافه او را دیدند که کنار مردی نشسته بود. مادرشان شال چهارخانه و کیف قدیمی پوست سوسماری اش را که خوب می‌شناختند، روی میز گذاشته بود، مرد که سیلی خرمایی داشت، پالتلو گشادی پوشیده بود و با او لبخند زنان صحبت می‌کرد. مادرشان

چهره‌ای بشاش و آرام داشت؛ چنین چهره‌ای را در خانه هرگز از مادرشان ندیده بودند. او به مرد نگاه می‌کرد و دستهای یکدیگر را گرفته بودند. مادرشان آنها را ندید. بچه‌ها در کنار دون ویلیانی که به همه می‌گفت برای رسیدن به تراموا عجله کنند، به راهشان ادامه دادند. وقتی سوار شدند، پسر کوچک‌تر خودش را به برادرش نزدیک کرد و گفت: «مامان را دیدی؟» و برادرش جواب داد: «نه، ندیدم.» پسر ک خنده‌ای کرد و گفت: «خوب هم دیدی مامان خودش بود، آقایی هم در کنارش بود.» پسر بزرگ‌تر رویش را بر گرداند، دیگر پسر بزرگی شده بود؛ سیزده سالش بود. دلش برای برادر کوچکش می‌سوخت و دلیلش را نمی‌دانست. نه تنها برای او بلکه برای خودش هم دلش می‌سوخت و نمی‌خواست راجع به آنچه که دیده بود بفکر کند. دلش می‌خواست وانمود کند اصلاً هیچ چیز ندیده است.

راجع به این موضوع چیزی به مادر بزرگ نگفتند. صبح روز بعد، وقتی مادرشان لباس می‌پوشید، پسر کوچک‌تر گفت: «دیروز وقتی با دون ویلیانی به گردش رفته بودیم ترا دیدیم، آقایی هم کنارت بود.» مادر یک دفعه سرش را بلند کرد، چهراهش رشت شده بود، ماهیهای سیاه روی پیشانی اش جهیدند و به طرف هم کشیده شدند. گفت: «من نبودم، شب باید تا دیروقت در دفتر کار کنم، خودت که خوب می‌دانی. مسلماً مرا باکس دیگری عوضی گرفته‌اید.» آنگاه پسر بزرگ‌تر با صدایی خسته و آرام گفت: «نه، تو نبودی. یکی دیگر بود شبیه تو.» آنگاه پسرها فهمیدند صحنه آن روز باید از خاطرشن محو شود. هر دونفس عمیقی کشیدند و آن را به دست فراموشی سپردنده. ولی آن مرد پالتو پوش یک بار به خانه‌شان آمد. البته پالتو

نپوشیده بود. چون تابستان بود، عینکی آبی رنگ زده بود و کت و شلوار کتانی روشنی به تن داشت. هنگام صرف ناهار، اجازه خواست تا کش را در آورد، مادر بزرگ و پدر بزرگ برای دیدن اقامشان به میلان رفته بودند و دیومیرا هم به دهاتشان رفته بود. آنها با مادرشان در خانه تنها بودند که سرو کله آن مرد پیدا شد. ناهار نسبتاً خوبی خوردند. مادرشان ناهار را از بیرون خریده بود؛ مرغ و سیب زمینی سرخ کرد. فقط اسپا گنی را خودش درست کرد. خوشمزه شده بود فقط خورش کسی سوخته بود. شراب هم سر میز گذاشته بود، مادرشان خوشحال و در عین حال دستپاچه به نظر می‌رسید. می‌خواست پشت سر هم تمام حرفهایش را بزنند؛ از پسرهایش برای آن مرد بگوید و از او به پسرهایش، اسم مرد ماکس^۱ بود و زمانی در آفریقا به سر می‌برد. عکس‌های زیادی از آنجا گرفته بود که به آنها نشان داد. عکسی هم از میمونش داشت. پسرها خیلی کنجدکاو شده بودند و مرتب راجع به میمونش سؤال می‌کردند. گفت حیوان باهوشی است و برای گرفتن آب نبات رفتارش آنچنان خنده‌دار و بامزه است که حد ندارد. خلاصه میمونی است دوست داشتنی. ولی متأسفانه او را در آفریقا گذاشته است. چون مریض شده بود و می‌ترسید در بین راه در کشتی بمیرد، پسرها با ماکس دوست شدند. او قول داد یک دفعه آنها را به سینما برید. پسرها با اینکه کتاب زیادی نداشتند، همه را به او نشان دادند. او از آنها پرسید آیا کتاب ساتورنیان فاراندولا^۲ را خوانده‌اند. و چون آن را نخوانده بودند، قول داد علاوه بر این کتاب، کتاب رابینسون را هم که خیلی جالب است،

1. Max

2. Saturnino Farandola

برایشان بیاورد، بعد از ناهار مادر به آنها گفت برای بازی به باشگاه بروند، ولی آنها هنوز دلشان می‌خواست با ماکس صحبت کنند. کمی مخالفت کردند ولی مادر و ماکس به آنها گفتند حالا دیگر باید بروند بازی کنند. وقتی شب به خانه برگشتند، ماکس رفته بود، مادر با عجله شامشان را حاضر کرد: شیر قهوه و سالاد سبزی، بچه‌ها خوشحال بودند و می‌خواستند درباره افریقا و میمون ماکس صحبت کنند، فوق العاده احساس خوشحالی می‌کردند و دلیلش را نیز نمی‌فهمیدند. مادرشان هم به نظر خوشحال می‌رسید. برایشان تعریف کرد یک بار میمونی را دیده بود که داشت روی شیبوری می‌رفصید، سپس گفت، چند دقیقه‌ای بیرون می‌رود و بهتر است آنها دیگر بخوابند و اصلاً نترسد چون تنهایی ترس ندارد. آنگاه خم شد و آنها را بوسید و گفت بهتر است راجع به ماکس چیزی به پدر بزرگ و مادر بزرگ نگویند. چون آنها دوست ندارند مادرشان کمی را به خانه دعوت کند.

به این ترتیب چند روزی با مادرشان تنها ماندند. در این مدت پسرها غذاهای غیر معمول، مانند ژامبون، مریا، شیر قهوه و غذاهای سرخ کرده اغذیه فروشی را خوردند. چون مادرشان حوصله آشپزی نداشت، بعد هم ظرفها را با یکدیگر می‌شستند. تا اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ برگشتند و پسرها نفس راحتی کشیدند. چون دوباره روی میز ناهار خوری، رومیزی انداختند و لیوانها و ظرفهای دیگر را چیده دیدند. مادر بزرگ باز هم با آن هیکل دوست داشتی و بوی خوشبوی روی صندلی نتوی خودش نشست. چون خیلی پیر و چاق بوده نمی‌توانست از خانه بیرون برود. چقدر داشتن کسی که همیشه در خوازه باشد و هر گز قدم بیرون نگذارد، برایشان خوشایند بود.

پسرها راجع به ماکس چیزی به مادر بزرگ نگفتند. آنها منتظر بودند تا او آن کتابها را برایشان بیاورد و آنها را به سینما ببرد و عکسهای دیگری از میمونش نشانشان دهد. یکی دوبار از مادرشان پرسیدند پس کی با آفای ماکس به سینما خواهند رفت، ولی او به خشکی جواب داده بود که آفای ماکس به مسافرت رفته است، پسر کوچک تر پرسید: «شاید به آفریقا رفته باشد.» و مادر جوابی نداد، ولی پسرک فکر می کرد او حتماً به آنجا سفر کرده تا میمونش را با خودش بیاورد. پیش خودش تصور می کرد یکی از همین روزها ماکس در حالی که میمونش را بغل کرده و خدمتکار سیاهپوستی هم به دنبالش است دم در مدرسه ظاهر خواهد شد.

مدرسه ها دوباره باز شد و عمه کلمنتینا مدت کوتاهی نزد آنها آمد. کیسه ای گلابی و سیب آورده بود؛ شکر شان زدند و گذاشتند در فربیزد. مادرشان خیلی بد خلق شده بود و مرتب با پدر بزرگ دعوا می کرد. شیها دیروقت به خانه بر می گشت و بیدار می نشست و سیگار می کشید. خیلی لاغر شده بود و چیزی نمی خورد. چهره اش روز به روز کوچکتر و زردتر می شد. حالا دیگر مژه هایش را نیز سیاه می کرد. در جعبه کوچکی ماده سیاهرنگی داشت، آب دهان می انداخت، بُرس کوچکی را به آن آغشته می کرد و به مژه هایش می زد. سپس پودر زیبادی نیز به صورتش می مالید. یک بار مادر بزرگ می خواست با دستمال پودر صورتش را پاک کند، ولی او رویش را برگرداند. حالا دیگر اصلاً لام تا کام حرف نمی زد. وقتی هم می خواست چیزی بگوید، صدایش به زحمت در می آمد. یک روز بعداز ظهر حدود ساعت شش به خانه باز گشت. به نظر عجیب می آمد چون معمولاً دیروقت بر می گشت. به اتاق خواب رفت و در را به روی

خودش قفل کرد. پسر کوچکتر چون دفترچه‌اش را می‌خواست، پشت در رفت و ضربه‌ای به در نواخت. مادر با لحنی عصبانی گفت می‌خواهد بخوابد و کسی مزاحمش نشود. پسر ک خجولانه توضیح داد دفترچه‌اش را لازم دارد. بالاخره در را باز کرد. صورتش پُف کرده و نمناک بود. پسر ک فهمید مادرشان گریه می‌کرده است. پیش مادر بزرگش رفت و گفت: «مامان دارد گریه می‌کند.» و مادر بزرگ و عمه کلمتینا مدتی در گوشی با همدیگر صحبت کردند. مسلمًاً درباره مادرش حرف می‌زدند ولی او نمی‌فهمید آنها چه می‌گویند.

یک شب مادر به خانه برگشت، پدر بزرگ پا بر هنه و با پالتوش که روی پیژامه پوشیده بود، چندین بار آمد ببیند آیا او برگشته است یا نه؟ مادر بزرگ هم به دنبالش. بچه‌ها آن شب نتوانستند بخوابند. صدای قدمهای پدر بزرگ و مادر بزرگ را می‌شنیدند که در خانه راه می‌رفتند و پنجره‌ها را باز و بسته می‌کردند. بچه‌ها خیلی ترسیده بودند. صبح روز بعد به اداره آگاهی تلفن زدند. جسد مادرشان را در هتلی یافته بودند. زهر خورده بود و نامه‌ای از خود به جا گذاشته بود. پدر بزرگ و عمه کلمتینا به آنجا رفتند. مادر بزرگ گریه و شیون راه انداخته بود. بچه‌ها را به طبقه پایین، نزد خانم پیری فرستادند. او مرتب می‌گفت: «سنگدل چطور دو تا بچه را ول کرد به امان خدا.» جسد مادر را به خانه آوردند. پس از آنکه او را روی تخت خواباندند، بچه‌ها داخل اتاق رفتند. دیومیرا کفشهای ورنی پایش کرده بود و لباس ابریشمی قرمزی را که شب عروسی پوشیده بود، تنفس کرده بود. چقدر کوچک شده بود. درست مثل یک عروسک کوچک مرده.

بچه‌ها از دیدن گل و شمع در اتاق تعجب کرده بودند. دیومیرا و خاله کلمتینا و مادر بزرگ زانو زده بودند و مشغول دعا خواندن بودند. آنها وامود کرده بودند اشتباه‌آسم خورده است. و گرنه کشیش اگر می‌فهمید عمدآسم خورده است برای طلب آمرزش روحش نمی‌آمد. دیومیرا به بچه‌ها گفت باید مادرشان را ببوسند. آنها شدیداً از این کار خجالت می‌کشیدند. ولی یکی پس از دیگری بر گونه سرد مادرشان بوسه زدند. سپس مراسم تدفین آغاز شد که خیلی به درازا کشید. تمام شهر را دور زدند. خیلی احساس خستگی می‌کردند. در این مراسم دون ویلیانی و تعداد زیادی از پسرهای مدرسه و باشگاه نیز شرکت کرده بودند. آن روز هوا سرد بود و در گورستان باد شدیدی می‌وزید. وقتی به خانه باز گشتند مادر بزرگ به محض دیدن دوچرخه‌اش در راهرو، بنا کرد به گرسنگ و فرباد کشیدن. چون به نظرش می‌رسید او را کاملاً می‌بیند که بی‌خيال و در حالی که شالش را باد می‌برد، از خانه جیم می‌شود. دون ویلیانی می‌گفت او الان در بهشت است. شاید واقعاً نمی‌دانست مادرشان خود کشی کرده است. شاید هم نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. ولی پسرها نمی‌دانستند آیا بهشت واقعاً وجود دارد یا نه. چون پدر بزرگ منکر بهشت بود. ولی مادر بزرگ به آن اعتقاد داشت. مادرشان یک دفعه گفته بود بهشت با فرشتگان و نوای موسیقی اش اصلاً وجود ندارد. البته بعد از مرگ آدم به جایی می‌رود که نه خوب است و نه بد. جایی است که انسان هیچ چیز آرزو نمی‌کند. و به همین دلیل می‌تواند استراحت کند و کاملاً در آرامش به سر برد.

بچه‌ها مدتی نزد عمه کلمتینا به مزرعه‌اش رفته‌اند. همه با آنها به مهریانی رفتار می‌کردند؛ می‌بوسیدندشان و نوازششان می‌کردند.

آنها خیلی خجالت می کشیدند، بچه ها هر گز با هم دیگر درباره مادرشان صحبت نمی کردند، همین طور راجع به آفای ماکس، از زیر شروانی خانه عمه کلمتینا کتاب ساتورن را پیدا کردند و آن را خواندند؛ به نظرشان کتاب خیلی قشنگی آمد. پسر بزرگتر اغلب به مادرشان فکر می کرد. به آن روزی که او را در کافه ای دیده بود و ماکس دسته ایش را گرفته بود و او چهره ای بشاش و آرام داشت. آنگاه به این نتیجه رسید چون ماکس برای همیشه به افریقا رفته، او سم خورده بود. پسرها با سگ عمه کلمتینا بازی می کردند. سگ قشنگی بود که بویی^۱ صدایش می کردند، همچنین یاد گرفتند چطور از درخت بالا برونند. کاری که قبلاً بلد نبودند. تازه برای شنا به رودخانه هم می رفتند و عصرها برایشان لذت بنخش بود که نزد عمه کلمتینا برمی گشتند و با هم جدول حل می کردند. پسرها در خانه عمه شان بسیار خوشحال بودند. سپس به خانه نزد مادر بزرگشان برگشتند و در کنار او نیز بسیار خوشحال بودند. مادر بزرگ روی صندلی نتویی اش می نشست و می خواست گوششان را مثل گذشته با گیره سر پاک کند.

یکشببه ها گل می خریدند و با هم به قبرستان می رفتدند. در بازگشت به خانه در کافه ای می ایستادند و کلوچه داغ می خوردند. در قبرستان مادر بزرگ در برابر گور مادر دعا می خواند و گریه می کرد. ولی پسرها خیلی مشکل می توانستند بپذیرند که تابوت و صلیب و گورستان ریطی با مادرشان داشته باشد؛ کسی که همیشه سرش را قصاب کلاه می گذاشت و با دوچرخه از خانه جیم می شد و

خیابانها را اشتباهی می‌گرفت و شبهای سیگار می‌کشید و به سکسکه می‌افتداد. حالا دیگر تختخواب برایشان خیلی بزرگ بود و هر یک بالشی برای خودش داشت. آنها زیاد به مادرشان فکر نمی‌کردند چون ناراحت و شرمزد می‌شدند. گاهی هر یک از آنها در سکوت، سعی می‌کرد به تنها بی نقش او را آن طور که بود، به خاطر آورد. ولی هر بار به سختی می‌توانستند او را با آن موهای کوتاه وزوزی، ماهیهای سیاه روی پیشانی و لبهاش را در نظر خود مجسم کنند؛ پودر زیاد و زرد رنگی به صورتش می‌مالید. فقط این را خوب به یاد می‌آوردند. ولی کم کم آن هم به نقطه زردی تبدیل شد بی‌آنکه گونه‌ها و صورت او را بتوانند به یاد آورند. از طرفی تازه می‌فهمیدند که خیلی هم دوستش نداشتند. شاید او هم علاقه‌ای به آنها نداشت. چون در غیر این صورت، هر گز سم نمی‌خورد. البته این مطلب را از دیومیرا و سرایدار و خانمی که در طبقه پایین زندگی می‌کرد و از افراد دیگر، شنیده بودند.

سالها گذشت، پسرها بزرگتر شدند و حوادث بسیار دیگری اتفاق افتاد. و آن چهره‌ای که چندان دوستش نداشتند، برای همیشه از نظرشان محو شد.

قوس

قوس^۱

مادرم خانه‌ای در حومه شهر خربده بود. خانه‌ای کوچک و دو طبقه که اطرافش را با غچه‌ای نمناک و پوشیده از علفهای هرز، احاطه کرده بود. آن طرف با غچه، جالیز کلم بود و آن سوی جالیز خط راه آهن، در آن ماه اکبر سطح با غچه پوشیده از برگهای پوسیده شده بود.

این خانه، مهتابیهای باریک کوچکی داشت که با راه پله باریکی به حیاط منتهی می‌شد. مادرم اسباب و اثاثیه مختصراً که با خودش از درون رو^۲ آورده بود، در چهار اتاق طبقه اول و شش اتاق طبقه بالا جای داده بود: تختهای آهنی پایه بلند که جیر جیر صدا می‌کرد، لحافهای سنگین از پارچه ابریشمی گلدار، چهار پایه‌هایی که دور تا دورش را با حریر، چین داده بودند، پوست بیر، پیانو و پنجه دستی از

سنگ مرمر که روی بالشکی قرار داشت.

خواهرم جولیا^۱، شوهرش، دختر یازده ساله دختر خاله ترزا^۲ که به دبستان می‌رفت، توله سگ سفید چند ماهه‌مان و خدمتکارمان، کارملا^۳ نیز همراه او به شهر آمدند. خدمتکارمان دختری بود بدقواره و لوج با موهایی ژولیده که دائم از درد غربت می‌نالید. بعد از ظهرها کنار پنجره آشپزخانه می‌ایستاد و به افق مه آلود و تپه‌های دوردستی که تصور می‌کرد درونرو در آن سویش قرار گرفته است، چشم می‌دوخت. در عالم خیال خانه‌اش را می‌دید که پدر پیرش دم در نشته است، چانه‌اش را به عصا تکیه داده است و یکریز پرت و پلا می‌گوید و زمین و زمان را نفرین می‌کند.

مادرم برای خرید این خانه در شهر، مجبور شده بود تعدادی از زمینهایش را که بین درونرو و سنت فلیچه^۴ قرار داشت، به رغم مخالفتهای اقوامش که به فروش و تقسیم آن رضایت نمی‌دادند، بفروشد و په مشاجره با آنها را به تنش بمالد. مادرم از چندین سال پیش خیال ترک درونرو را در سر می‌پروراند. لذا بلافضله پس از فوت پدرم به فکر نقل مکان افتاد. به هر کس می‌رسید در مورد تصمیمش صحبت می‌کرد و برای خواهرانش که در شهر زندگی می‌کردند، پشت سر هم نامه می‌نوشت تا در پیدا کردن خانه‌ای کمکش کند.

خواهرانش که از سالها پیش در شهر زندگی می‌کردند و

1. Giulia

2. Teresa

3. Carmela

4. San Felice

صاحب مغازه چینی آلات بودند، با تصمیم مادرم چندان موافق نبودند و از قرض دادن به او واهمه داشتند. خواهران کمرو و کنیس مادرم از تصمیمی که او گرفته بود، به شدت رنج می‌بردند و از طرفی احساس می‌کردند شهامت رد کردن تقاضایش را ندارند.

مادرم خانه را به تنها یابی یک روز بعد از ظهر که به شهر آمده بود، در عرض نیم ساعت پیدا کرده بود. و بلافاصله پس از انجام معامله، مثل اجل معلق خودش را در مغازه خواهرانش انداخته و از آنها پول خواسته بود. چون پولی که از فروش زمینهایش به دست آورده بود، کافی نبود.

مادرم هر وقت درخواستی داشت، رفتاری تند و بی‌ملحوظه در پیش می‌گرفت. به این ترتیب خواهرانش مجبور شدند بی‌آنکه هیچ امیدی به پس گرفتن پولشان داشته باشند، سرکیسه را شُل کنند.

علاوه بر این، آنها با آمدن مادرم به شهر، دلهزه دیگری هم داشتند: مبادا به سرش بزنند و بخواهد در امور مغازه به آنها کمک کنند. اتفاقاً همین طور هم شد. فردای همان روزی که با چمدانها و تختخوابها و پیانوش به شهر رسیده بود، کارملا را گیج و گول در خانه پر از خاک اره و کاه به حال خود رها کرده و پالتو پوستش را پوشیده بود و کلاه برهاش را روی موهای خاکستری سینه سینه اش، یک وری گذاشت و خودش را به مغازه آنها رسانده بود و در حالی که دستکش به دست، سیگاری بین انگشتانش گرفته بود، در مغازه بالا و پایین رفته و به شاگرد مغازه امر و نهی کرده و مشتریها را راه انداخته بود. خواهرانش از تک و تا افتاده، به پستوی مغازه پناه برده بودند و آه و ناله کنان، به صدای تقدیر محکم پاشنه بلند کفشهای گوش سپرده بودند. آن دو به قدری به یکدیگر خو گرفته بودند که احتیاجی به

حرف زدن نداشتند؛ با آه کشیدن مظور همدیگر را در کمی کردند؛ بیش از بیست سال بود که در فضای نیمه تاریک آن مغازه قدیمی کنار هم به سر می بردنده. مغازه‌ای که محدود مشتریهای وفادارش، بانوان مسنی بودند که اغلب ضمن نوشیدن فنجانی چای از سرویس چایخوری، گفت و گویی کوتاه و نسبتاً دوستانه با یکدیگر داشتند و در گوشی پیچ پیچ می کردند.

هر دو خواهر مؤدب و محجوب بودند و جرئت نمی کردند به مادرم بگویند حضورش آنها را معذب و ناراحت می کند. علاوه بر این طرز رفتار ناهمجارت و پالتو پوست کم پُرژش، کمی باعث خجالتشان می شد.

مادرم وقتی به خانه برمی گشت، از شدت خستگی آه می کشید و از بی نظمی مغازه آنها شکوه می کرد. آنگاه کفشهایش را در می آورد و تا مدتی پاهایش را بالا می گرفت و قوزک و ماھیچه هایش را می مالید. چون در طول روز حتی لحظه‌ای هم ننشسته بود. و از دست خواهرانش گله می کرد که در عرض این بیست سال هنوز یاد نگرفته اند چطور باید مغازه را اداره کنند. مجبور بود به آنها کمک کند، بدون چشمداشت حتی یک پاپاسی. چرا که همیشه خیلی دست و دلباز و احمق بوده و پیوسته خودش را وقف دیگران کرده است، بی آنکه به فکر خودش باشد.

من سه سال پیش به شهر آمده بودم و سال سوم دانشکده ادبیات را می گذراندم. با دوستی اتاق مشترکی داشتم، درس خصوصی می دادم و علاوه بر آن در اوقات بیکاری، به عنوان منشی در دفتر انتشارات مجله ماهانه‌ای کار می کردم. خلاصه با این ور و آن ور کار کردن، زندگیم را می گذراندم و خرج خود را در می آوردم. شنیده

بودم مادرم به همه این طور و آنmod کرده است که قصدش از آمدن به شهر بیشتر به خاطر من بوده است. چون می خواهد مراقب خوارک و پوشاکم باشد. از طرفی برای یک دختر تک و تنها در شهر، ممکن است هر اتفاقی رخ دهد. لذا پس از خرید آن خانه، اتفاقی را که در نظر داشت به من بدهد، نشانم داد. ولی فوراً با لحنی مصمم، در پاسخ گفتم می خواهم مانند گذشته با دوستم زندگی کنم و قصد ندارم در کنار خانواده ام باشم. تازه آن خانه خیلی دور افتد و یک ساعت طول می کشد تا به مرکز شهر برسم. مادرم دیگر اصراری نکرد. من یکی از محدود اشخاصی بودم که او از آنها رودرواسی داشت و هر گز جرئت نمی کرد با تصمیم مخالفت کند. با این همه باز هم در خانه، اتفاقی را در اختیارم گذاشت که می توانست هر وقت بخواهم به آنجا بروم. در واقع هر از گاهی شباهی یکشنبه ام را در آنجا می گذراندم. صبح مادرم با سینی صبحانه که نیمرو و فنجانی قهوه بود، به اتاقم می آمد و در حالی که صبحانه ام را می خوردم می ایستاد و با رضایت نگاهم می کرد. همیشه ترس از این داشت که مبادا تغذیه ام کافی نباشد. او با روبدوشامبر ابریشمی سرخرنگ نو و موهایی که محکم در توری بسته بود و کرم غلیظ کرده مانندی که به صورتش مالیده بود، می آمد و کنارم روی تختخواب می نشست و از نقشه هایش که یکی دو تا هم نبود، صحبت می کرد. نقشه هایی که حتی برای فقیر فقرای کلیسا نیز درسر داشت. قبل از هر کار اول باید خواهرانش را راضی می کرد تا درصدی از درآمد مغازه را به او بدهند. چون در واقع درست نیست او در کمک به آنها خودش را هلاک کند، بدون چشمداشت حتی یک پاپاسی، قوزک پایش را نشانم می داد که چطور از بس سرپا ایستاده، ورم کرده است، از دیگر نقشه هایش این بود که

می خواست یک نمایشگاه کوچک هنری ترتیب دهد. فرق این نمایشگاه هنری با سایر نمایشگاههای شهر در این بود که هر روز عصر سر ساعت پنج از بازدید کنندگان با یک فنجان چای پذیرایی می شد. منتهی مردد بود همراه چای، شیرینی هم تعارف کند یا نه، البته خودش می توانست شیرینیهای محلی درست کند که هم خوشمزه است و هم برایش ارزان تمام می شود؛ فقط آرد ذرت لازم داشت و کشمش. آرد ذرت که هرچقدر می خواست در درونرو و در زیرزمین دخترخاله ترازا داشت. آنقدر زیاد بود که به فقرای کلیسا هم می رسید. تازه از خواهرانش هم می توانست چند عدد سینی قشنگ عاریه کند. آنها در مغازه چند عدد سینی فرانسوی داشتند که کسی خریدارشان نبود و او از اینکه رویشان را گرد و غبار پوشانده بود، دلش می سوخت. مادرم مطمئن بود که خواهرانش فروش چندانی ندارند، چون بلد نبودند اجناشان را چگونه با ارزش جلوه دهند. اگر نقشه نمایشگاه هنری اش را به مرحله اجرا درمی آورد، می توانست به بعضی از اجنباسی که از مدتها قبل در پستوی مغازه شان به دست فراموشی سپرده شده است، ارزش دیگری بخشد. مثلاً در گوشه ای داخل گلدان کریستالی گلهای رنگارنگ قرار می دهد و در جای دیگر، خرسی چینی که لامپی در دست دارد، می گذارد. از طرفی می تواند با همه بازدید کنندگان بحث را به مغازه خواهرانش بکشاند و برایشان مشتری جور کند. و به این ترتیب آنها دیگر نمی توانستند درصدی از درآمدشان را به او اختصاص ندهند. او نیز به محض دریافت سهمش، به کلاس تعلیم رانندگی می رفت و می توانست برای خودش یک قیات کوچک بخرد. چون دیگر از انتظار کشیدن در صف اتوبوس به سته آمده بود.

مادرم عقیده داشت نمایشگاه هنری، گذشته از اینها برای من و خواهرم می توانست موقعیت خوبی برای آشنایی و ملاقات با دیگران باشد. بعد در حالی که با کنجهکاوی مرا می نگریست، می گفت به نظرش تمی رسد که دوست و آشنا یا رفت و آمد چندانی در شهر داشته باشم. همیشه مرا با قیافه عصی و خسته می دید. در حالی که دلش می خواست مرا زنده دل و با روحیه دختری بیست و سه ساله ببیند. دختری که آینده ای در پیش رو دارد. البته از اینکه خوب درس می خواندم و دختری جدی و فهمیده بودم، خیلی خوشحال بود. ولی خوشحالیش وقتی تکمیل می شد که تعداد زیادی دوست و آشنا داشته باشم، دوستهایی شاد و بی غم برای گذراندن اوقات فراغت. مثلاً اصلاً فکر نمی کرد من پا به دانیشگ گذاشته باشم یا به رشته خاص ورزشی علاقه ای داشته باشم؛ به این ترتیب مشکل می توانستم ازدواج کنم. شاید هنوز به فکر ازدواج نباشم ولی او معتقد بود من برای ازدواج و داشتن بچه های قد و نیم قد ساخته شده ام. به این ترتیب به امید شنیدن پاسخی، سؤال پیچم می کرد. می پرسید کسی دور و برم نیست، کسی که لاقل مورد توجهم باشد؟ من در جواب سرم را تکان می دادم و با سگرمه های درهم و در حالی که لبم را می گزیدم رویم را به طرف دیگر برمی گرداندم. این پرس و جوهای مادرم واقعاً مرا آزار می داد. آنگاه صحبت را عوض می کرد و به وارسی زیر پیراهنم که روی چارپایه افتاده بود می پرداخت یا کفشم را از روی فرش بر می داشت و به پاشنه و تختش نگاه می کرد و می پرسید آیا کفش بهتری ندارم؟ خودش کفایی را سراغ داشت که با پول ناچیزی، کفش سفارشی درست می کرد، آن هم چه کفشهای قشنگی. زیر نگاههای مراقب مادرم به شستشو و لباس پوشیدن،

می پرداختم، او از دامن خاکستریم که سه سال مدام آن را می پوشیدم، بدش می آمد؛ به خصوص از پلوور سرمهای گشادم که سر آرنجهاش رفت و از ریخت افتاده بود، می پرسید آخر این پلوور دوچرخه سوارها را از کجا گیر آورده‌ام؟ یعنی ممکن است لباسی بهتر از این نداشته باشم؟ پس، آن دو دست لباس نویی را که داده بود برایم بدوزند، چه کارشان کرده‌ام؟

آنگاه مادرم با اوقات تلخی مرا به حال خود می گذاشت و بالا می رفت تا خودش نیز لباس بپوشد. ولی هنوز نرفته، بر می گشت و می گفت جولیا و شوهرش آب گرم حمام را تمام کرده‌اند و او حالا باید خودش را با آب سرد بشوید. البته برایش مهم نیست، می تواند وقتی نزد خواهرهاش می رود، آنجا حمام کند. ولی باز هم برایش سخت بود که نمی توانست در خانه خودش حمام کند؛ مهم نیست باز هم جای شکرش باقی است که بعد از مذتها، چایم¹ تصمیم گرفت حمام کند. اگرچه بعد از استحمام هنوز همان‌طور چرک به نظر می رسد. او اصلاً هر کاری می کرد باز هم فرتوت و نامتعادل به نظر می رسید، معلوم نبود چرا نمی خواست قیافه متمن‌تری به خود بگیرد. اگر در شغل خود موفقیت چندانی ندارد، حتماً به خاطر وضع ظاهرش است. مثلاً هنوز همان کت یقه پوستی اش را که در درون رو مُ بود - ولی پوشیدن آن در شهر به نظر مسخره می رسید - با سماجت به تن می کرد. مادرم از من می پرسید آیا دستهایش را نگاه کرده‌ام؟ دستهای زشتی دارد با ناخنها یی شکسته و جویده شده و با انگشتانی پرمو؛ بیمار دوست ندارد با چنین دستهایی معاینه شود.

من به مادرم یادآوری می کردم که چایم در درونرو بیماران بسیاری داشت. ولی در اینجا هنوز کسی او را نمی شناسد. با این حال وضع کاریش بد نیست. بعضی از دوستانش که در بیمارستان کار می کنند برایش مریض می فرستند. صبحها به عنوان پزشکیار در بیمارستان مشغول بود و بعد از ظهرها با دوچرخه موتوری اش از نقطه‌ای به نقطه دیگر شهر، به عیادت بیمارانش می شافت. او به مطبی در مرکز شهر نیاز داشت. مادرم به او قول داده بود که اگر مسئله آپارتمانش با شهرباری درونرو حل شود، مقدار پولی را که بابت خرید مطب لازم است، در اختیارش بگذارد. البته دادن چنین قولی خرجی برایش نداشت؛ چرا که پرونده‌اش در دادگاه سالها در جریان بود و شوهر دختر خاله ترزا که محضردار بود، گفته بود اصلاً امیدوار نباشیم. دکتر همچنان با دوچرخه‌اش شهر را زیر پا می گذاشت، در حالی که کلامه‌به داری برسمری گذاشت و کت کمه‌ای که مادرم از آن بدش می آمد، می پوشید. در واقع پولی نداشت که بتواند پالتوی دیگری بخرد. درآمدهش کم بود و هرچه درمی آورد باید بابت خرج خانه، به مادرم می سپرد. خودش فقط پول کمی را برای خریدن سیگار برمی داشت. تازه هر بار که سیگاری روشن می کرد، مادرم چپ چپ نگاهش می کرد.

مادرم در طول راهرو بالا و پایین می رفت و به کارملا دستور می داد. و هر روز صبح کارهای روزانه‌اش را تکرار می کرد. من دیگر از حفظ شده بودم: اول بُرس مخصوص پودر بنفس رنگش را محکم می تکاند. به طوری که اطرافش را گرد خوشبوی فرا می گرفت. بعد انگشت سبابه‌اش را با زبان تَر می کرد و به پلکها و ابروهایش می کشید. سپس صورتش را به آینه نزدیک می کرد و در

حالی که روی بینی اش چین افتاده بود و از چشمانش عصبانیت می‌بارید، از چانه‌اش چند تا مو می‌کند. آخر سر ماتیکی چسبناک به لبهاش می‌مالید، ضمناً دندانهاش را نیز با نوک ناخن خلال می‌کرد. بالاخره کلاه بره مشکی کاموایی اش را محکم می‌تکاند و با ژستی بر سر می‌گذاشت و گیره‌ای هم در آن فرو می‌کرد. آنگاه در حالی که سیگار می‌کشید و آهنجگی زیر لب زمزمه می‌کرد، بار دیگر برابر آینه می‌ایستاد و پالتو پوستش را می‌پوشید. بعد بر می‌گشت و جورابها و پاشنه کفشش را برانداز می‌کرد. و بالاخره به قصد رفتن نزد خواهرانش از منزل خارج می‌شد؛ با این فکر و خیال که آنها برای ناهار چه تهیه دیده‌اند و آیا به حساب صندوق رسیدگی کرده‌اند یا نه.

در حیاط، خواهرم جولیا روی صندلی راحتی می‌نشست. پتویی پشمی روی پایش می‌کشید و توله سگمان را در بغل می‌گرفت. خواهرم مریض بود و دکتر برایش استراحت تعویز کرده بود. ولی مادرم معتقد بود آن زندگی بدون تحریک برایش خوب نیست. او در اینجا نیز مانند زمانی که درونرو بود، در طول روز دست به سیاه و سفید نمی‌زد؛ چه قبل از مریض شدنش و چه بعد. فقط گهگاه از جایش بلند می‌شد و قلاده سگش را می‌انداخت و با کوستانزا^۱، دختر کوچک ترزا دور و بر خانه گردشی می‌کرد. مادرم می‌گفت زندگی جولیا درست مانند زندگی یک پیرزن نود ساله است. چطور توقع دارد اشتها داشته باشد؟ مادرم هنوز نمی‌دانست آیا جولیا از زندگی در شهر راضی است یا نه. از من خواهش می‌کرد تا نظرش را

در این باره بپرسم، خودش از او نمی پرسید به این علت که جوابهای جولیا همیشه یک جور بود: مژه‌اش را به هم می‌زد، سریش را تکان می‌داد، یا لبخند می‌زد، مادرم از این گونه جوابها دیگر به ستوه آمده بود. تازه از دست من هم دلخور بود که همیشه جوابهای سریالا می‌دادم. می‌گفت هر گز از جوابهای من چیزی دستگیرش نشده است. ولی لاقل دختر با هوشی بودم و چهره گویایی داشتم. حال آنکه جولیا طفلکی ابله بود و از قیافه‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. به خصوص وقتی که لبخندش را بر لب می‌آورد مادرم دلش می‌خواست کنکش بزند، تازه شهر چه لطفی می‌توانست برایش داشته باشد، او که از کیوسک روزنامه فروشی نبش خیابان، قدمی فراتر نمی‌گذاشت. تنها همنشین‌هایی که به نظر می‌رسید باب میلش باشند، آن توله‌سگ رشتی بود که از دهقانی در درون رو خریده بود یا کوستانزا، دختر کوچک ترزا، نه اهل سینما بود و نه اصولاً علاقه‌ای به عضویت در انجمن فرهنگی داشت. مادرم به انجمن فرهنگی می‌رفت و در کفرانسها یش شرکت می‌کرد و به نشریاتش نگاهی می‌انداخت.

ازدواج خواهرم شکست بزرگی برای مادرم محسوب می‌شد.

مادرم می‌خواست شوهر خوبی برایش پیدا کند. وقتی به کیانچانو^۱ و سالسوماجوره^۲ برای استفاده از آب معدنی می‌رفت، او را همراه خود می‌برد تا بلکه موقعیتی برای آشنایی با جوانها پیدا کند. مادرم لیوان لیوان آب معدنی تلخ و لرم را سر می‌کشید و جولیا را که دامن سفیدش را باد می‌داد، تماشا می‌کرد. او با دیدن زیبایی آن ساقهای کشیده و موزون در زیر دامن پلیسه، خطوط زیبا و ظریف شانه‌هایش

1. Chianciano

2. Salsomaggiore

از زیر بلوز نازک و نیمرخش با موهایی جمع کرده، که کمی شل شده بود و با دستهای سفیدش مشغول سنجاق زدنش بود، تلافی مزء تلخ آب معدنی و نظاره خسته کننده مسابقه تنیس را، درمی آورد. مادرم در حالی که آب معدنیش را مزه مزه می کرد، یکی از جوانهایی را که در زمین تنیس بالا و پایین می پرید یا آن حول و حوش، قدم می زد برای جولیا در نظر می گرفت و در افکارش کلماتی را جور می کرد که باید به زودی در درون رو برای اعلام نامزدی جولیا با یک نجیبزاده سرمایه دار توسکانی، بر زمان آورد. البته آن جوانک در آن لحظه از همه جا بی خبر، چند میز آن طرف تر، پشت میزی نشسته بود و با بی اعتنایی به روپوش خیره شده بود.

جولیا زود خسته می شد و می آمد کنار مادرم می نشست. راکت را روی زانوش می گذاشت و ژاکتش را روی شانه های خسته اش می انداخت. مادرم زیر چشمی سرمایه دار توسکانی را می پایید تا بلکه در نگاه بی اعتنای او درخششی، حاکی از جلب شدن توجه اش بیابد. ولی مرد سرمایه دار انگار نه انگار متوجه جولیا شده باشد. اند کی بعد ناگهان دستش را برای دختری که از دور می آمد، با بی حالی تکان می داد و صدایی مانند آواز پرنده از حنجره اش درمی آورد. مادرم که ناگهان نظرش نسبت به او برمی گشت، می گفت: «چه پسر الاغی!» و با بی اعتنایی شانه اش را بالا می انداخت و او را برای همیشه از طالع دخترش حذف می کرد.

مادرم متعجب بود از اینکه چرا دور ویر جولیا اشخاص زیادی نمی پلکند. گاهی جوانکی با او نزد عشق می باخت و یکی دو شب او را به دانسینگ می برد و در کنارش می نشست و می کوشید با او سر صحبت را باز کند. ولی گفتگو با جولیا کار آسانی نبود. چون

جوابهایش از یک لبخند و مژه زدن و شانه بالا انداختن، تجاوز نمی کرد. از اینها گذشته دخترک بیچاره راجع به چه چیز می توانست صحبت کند؟ نه فرهنگی داشت و نه کتابی خوانده بود، تازه در کنسرت نیز خوابش می برد. در چنین موقعی مادرم در صدد برمنی آمد که خودش سر صحبت را باز کند، بلکه سکوت جولیا را جبران کند. او همیشه خود را در جریان تمام مسائل هنری و ادبی روز قرار می داد و در کتابخانه سیاری نیز، آبونمان شده بود. حتی هنگامی که در درونرو بود، برایش از طریق پست، کتاب می رسید. هیچ اتفاق فرهنگی یا سیاسی نبود که از نظرش پوشیده بماند. راجع به هر موضوعی صاحب نظر بود. ولی با تمام کوششهاش جوانکها فقط تا یکی دو روز، با جولیا طرح دوستی می ریختند و بعد او را رها می کردند. آنگاه مادرم همان جوانکها را می دید که با دخترهای دیگری سرگرم شده اند؛ می رقصند و وراجی می کنند. و جولیا که عین خیالش نبود، ساكت و آرام در گوشهای می نشست و پاهایش را زیر دامن جمع و انگشتانش را به هم فلاب می کرد و همان لبخند ابلهانه اش را تعویل می داد.

عاقبت در تابستانی جولیا با پسری آشنا شد؛ درست همان کسی که مادرم آرزو می کرد. جولیا که برای گذراندن ایام تعطیلات با ترزا به ویارجو^۱ رفته بود، با او در آنجا آشنا شد. مادرم آن سال از پله افتاده بود و با پای گچ گرفته مجبور شده بود در خانه استراحت کند و از رختخواب نکان نخورد. او در آن گرما از یک طرف پایش عرق کرده بود و از زیر گچ به خارش افتاده بود و از طرف دیگر با

نامه‌های ترزا که احتمال نامزدی جولیا را در آینده‌ای نزدیک خبر می‌داد، احساس می‌کرد واقعاً دارد دیوانه می‌شود. دوبار در روز دکتر وسر^۱ که لهستانی بود و در زمان جنگ به درونرو تبعید شده بود و بعد همانجا ماندگار شده بود، به او سر می‌زد تا هم او را از تهایی درآورد و هم پایش را معاینه کند. مادرم با اینکه از دکتر وسر بدش نمی‌آمد ولی نظر چندان خوبی نسبت به او نداشت. آن زمان حتی از مخیله‌اش هم نمی‌گذشت روزی این دکتر لاغراندام که در صندلی راحتی می‌لمید و ناخنها پایش را می‌جوید و به اطرافش با لبخندی شیرین نگاه می‌کرد، همسر جولیا شود. آن موقع افکار مادرم در کنار دریای ویارجو سیر می‌کرد، جایی که شاید در آن لحظه جولیا در کنار آن جوانک قایق سواری می‌کرد. او از دکتر وسر خواهش می‌کرد به او مسکنی بدهد چون اعصابش متشرع بود. در ضمن می‌خواست بداند کی می‌تواند راه بیفتاد. چرا که در تب و تاب رفتن به ویارجو می‌سوخت و دوست داشت هر چه زودتر بفهمد در آنجا چه می‌گذرد. او برای دکتر وسر نامه‌های جولیا و ترزا را می‌خواند. دکتر با جولیا از سر بیماری محمکش آشنا شده بود. نامه‌های جولیا کوتاه و مختصر و حتی کمی ابلهانه بود. به نظر مادرم مانند نامه‌یک دختر بچه هفت ساله می‌رسید که به هنگام کریسمس برای بابا نوئل نوشته باشد. ولی از ورای خطوط آن نامه کوتاه و بچگانه، خوشحالی نامحسوسی، احساس می‌کرد. مادرم از دکتر وسر می‌پرسید چگونه می‌تواند پایش را از زیر گنج بخاراند. چون شدیداً به خارش افتاده بود و می‌سوخت.

بالاخره گچ پای مادرم با ضربات چکش نکته شد و عاقبت توانست از جایش برخیزد و در عرض سه روز توشه سفر به طرف دریا را بیند: از دامنهای خال خالی، گلدار و چهارخانه گرفته تا مندل مخصوص دریا. مادرم از دست دختر خاله اش دلخور بود. چون در نامه هایش از قد و بالا و خانواده و وضع مالی آن جوانگ به اندازه کافی ننوشت بود، فقط اطمینان داده بود که ازدواج خوبی سر خواهد گرفت.

مادرم وقتی به ویارجو رسید که جولیا تب کرده، در رختخواب افتاده بود. در کنارش ترزا پارچه نمنا کی را روی پیشانیش قرار می داد. طوری نشده بود، فقط عرق کرده بود و در معرض کوران قرار گرفته بود. مادرم ترزا را به راهرو کشاند و هنوز از راه نرسیده، بدون ملاحظه او را سین جین کرد: این جوان کی است؟ چه شکلی است؟ چقدر پول دارد؟ از چه خانواده‌ای است؟ پس چرا آمده‌اند در این پانسیون محقر اتاق گرفته‌اند، چرا به جای حسابی تری نرفته‌اند؟

ولی ترزا به او گفت آن پسر با والدینش فقط چند روزی است که به آن پانسیون نقل مکان کرده است. چون ویلایشان را اجاره داده‌اند. مادرم ابتدا کمی جا خورد. سپس گفت پس اینها از آن آدمهای پولدار و کله گنده نیستند، و گرنه هیچ وقت در چنین پانسیونی که در راهروهای باریکش بوی آش و محلول ضد عفونی کننده پیچیده است، اقامت نمی کردند. تازه اگر یک عالم پول دارند چرا ویلایشان را اجاره داده‌اند؟ ولی ترزا او را خاطر جمع کرد و گفت امثال چنین آدمهایی را حتی در خواب هم ندیده است. در لوکا^۱ مالک قصری کوچک و قدیمی هستند و در ویارجو ویلای کوچکی دارند با حمام

و گاراژ. پدرش یکی از قضات محبوب است، خودش هم می‌خواهد قاضی شود. و به قدری عاشق جولیا شده است که تمام افراد خانواده‌اش را به آن پانسیون آورده تا لحظه‌ای از او دور نماند.

اند کی بعد مادرم در حیانه کوچک پانسیون در کنار قاضی، همسرش و پسرشان نشسته و در حالی که خودش را باد می‌زد دود سیگارش را از چوب سیگاری عاج بلندی بیرون می‌فرستاد: مادرم به قدری هیجان‌زده شده بود که دیگر دختر تبدیل را از یاد برده بود. پشت سر هم حرف می‌زد؛ تمام گفت و گوهایی که در طی سالیان دراز زندگی در درونرو از شدت تنهایی، در او جمع شده بود. چه بسا شیهایی که تنها مهمانهای همیشگی و کسالت آورش دکتر وسر و ترزا بودند، به خصوص این اوآخر که با پایی گچ گرفته، بی حرکت در رختخواب افتاده بود، پیش از پیش حرف تو دلش تلبار شده بود، تازه بر مبنای نامه‌هایی که از دختر خاله‌اش، ترزا می‌رسید خیال‌بافی‌هایش نیز گل کرده بود و در حالی که به بالشکها لم می‌داد و خودش را باد می‌زد و سیگار می‌کشید، خود را در میان شنوندگان خیالیش می‌دید که ساکت و صامت، با لبخندی تأییدش می‌کند. و حالا کسانی که به زودی قوم و خویش‌های جدید جولیا می‌شدند، در برابر نشسته بودند: آقای مسن و خوش لباسی با کت تیره و شلواری سفید رنگ و خانم پیری که مدرس را مرتب تکان تکان می‌داد و پسرشان با موهای بور و فرفروی که مادرم را با لبخندی مؤدبانه و حاکی از تعجب نگاه می‌کرد و آب پرتقالش را با شیشه سر می‌کشید، مادرم در برابر اینها تمام تاریخچه زندگانیش را یک نفس تعریف کرد: مرگ همسرش بر اثر حمله شدید قلبی و بیوه شدنش با باری از مسئولیت؛ زمینهایی که باید اداره می‌کرد، از طرفی تربیت

دخترهایش که کوشیده بود آنها را کدبانو و اهل زندگی بار بیاورد. آنگاه موضوع را به درد کبدش و سفارشات دکتر وسر کشاند. و سپس از عقاید سیاسی اش، حاکمی از حس نیت و اعتماد خوش بینانه اش نسبت به پیشرفت بشریت، سخن راند. در آخر نیز از مشکلاتی که باید برای زندگی در شهرستان تحمل کند بلکه از قافله هنر جدید عقب نماند، شکوه کرد. در اینجا ناگهان دچار هیجانی به موقع شد: صدایش گرفت و به سکسکه افتاد. و سرانجام توانست همان طور که از سالها پیش خوابش را می دید، نقش مادری را بازی کند که می خواهد خود را قانع کند تا دخترش را با تشویش و در عین حال با رضایت، دست جوانی جدی و کاری و درستکار بسپرد.

مادرم به قدری در قالب نقش فرو رفته بود که از وجود آن جوانک غافل ماند. به طوری که بعدها از به یاد آوردن چهره اش عاجز می ماند. از او جز موهایی بور ولی کلفت که از دهانه شیشه می نوشید، چیز دیگری به خاطر نمی آورد.

یکی دو ساعتی را که مادرم در کنار خانواده قاضی در حیاط پانسیون گذراند، دیگر هرگز تکرار نشد. آن شب خواهرم خون بالا آورد و دکتری را فوراً بالای سرش آوردند. دکتر او را در بیمارستان بستری کرد و بیست روز بعد مادرم و جولیا در کوبه درجه یک به درونرو باز گشتند. از آن پس می بور دیگر هیچ خبری نشد. ولی بعداً ترزا تعریف کرد که مادر او وقتی شنید جولیا خون بالا آورده است، دچار حمله عصبی شد؛ سرش مرتاباً می لرزید و تکان تکان می خورد، انگار می خواست زمین بخورد، اصرار داشت هرچه زودتر به لوگا بر گردند و پرسش را از آن پانسیونی که بوی خون می داد بیرون بکشاند. ترزا می گفت پسرک هنگام حرکت خیلی غمگین بود و در

گوشۀ راهرو مانند ابر بهاری گریه می کرد. نازه ترزا نیز می خواست هر چه زودتر از آنجا برود. خیلی نگران و مشوش بود. چرا که چه خودش و چه دخترش در اتاق جولیا خوابیده بودند. شاید به آنها نیز سرایت کرده باشد.

به این ترتیب مادرم در اتاق کوچک بیمارستان با جولیای رنگ پریده تنها ماند. او رنگ پریده و بی حرکت در تختش افتاده بود، درست مثل یک مردۀ گیسوی قشنگش روی بالش ریخته بود، چشمانش بسته بود و لبهاش از شدت تب پوسته پوسته شده بود. مادرم از دست دختر خاله‌اش که او را تنها گذاشتۀ بود، عصبانی بود و مانند خرسی در قفس، در راهروی بیمارستان بالا و پایین می رفت. با آنکه یک عالم دامن با خودش آورده بود ولی دامن چرک و چروکی می پوشید، چون حوصله نداشت لباس عوض کند.

مادرم از یادآوری آن پسرگ موبور از شدت خشم می لرزید، یعنی این قدر فاقد عواطف انسانی بوده است که نه از جولیا احوالپرمنی کرده است و نه دلجهوی! حتی بدون خدا حافظی آنها را گذاشتۀ و رفته است. حالا از یادآوری خاطره آن بعد از ظهری که با خانواده قاضی و آن پسر زاغولشان گذرانده بود، به شدت مشتمز می شد. اما بعد از مدتی، وقتی که ترسش برای جولیا کاهش یافت - چون دکترها به او اطمینان داده بودند که بیماری دخترش با پیشرفت علم طب به خوبی درمان می شود - و بعد از آنکه او را روی تخت بزرگ با لحاف ابریشمی گلدار، خواباند و دو بالش بزرگ پشتش حایل کرد و کنار تختش شریتی را که دکتر وسر تجویز کرده بود، گذاشت آنگاه در میان آن چاردیواری که آرزوهای شیرینی به خود نوید داده بود، کم کم به خود آمد و به این فکر افتاد که بین جولیا و آن پسر چه

گذشته است، آیا با هم بگر قول و قراری گذاشته بودند؟ عهدي بسته بودند؟ جرئت نمی کرد به موضوع اشاره ای کند. چرا که جولیا هنوز ضعیف و نحیف، به بالشها، لم می داد و با دستهای شکننده اش که رگهای آبی رنگش دیده می شد، شالی را به دور خود می پیچید و با موهایی که با رویان محمل مشکی بسته بود، همان لبخند ایلهانه و بی معنی اش را بر لب می آورد. آیا جولیا غصه می خورد؟ کی می توانست سر در آورد؟

مادرم دوباره خیالبافی هایش را بر فراز شهر لوکا، آن قصر قدیمی از سر گرفته بود: قصری با سقفهایی از نقاشیهای قرن پانزدهم که محل اقامت خانواده قاضی بود و آن طور که ترزا می گفت دیر یا زود موزه ملی می شد، از طرفی سراغ ترزا می رفت و او را با سؤالهایش راجع به آن تابستان در ویارجو، عاصی می کرد. ترزا به او التمام می کرد که راحتش بگذارد. آنچه گذشته بود، تعریف گرده است. تقصیر او چیست اگر جریان آن طوری فیصله یافته است؟ از دست او دیگر کاری برنمی آید.

مادرم در طول آن زمستان، با تشویش منظر پست بود. چرا که اطمینان داشت بالاخره نامه ای از آن پسره زاغول برای جولیا یا لاقل برای خودش خواهد رسید. ولی هیچ نامه ای به دستش نرسید. در عوض نامه های پرستار شبکار بیمارستان ویارجو بود که مرتبآ برایش می رسید. چون مادرم بیهوده به او قول داده بود در بیمارستان پنه رولو^۱ که دوست دکتر و سر آنجا کار می کرد، برایش کاری پیدا کند. ولی در طول این مدت، مادرم با دکتر و سر دعوا کرده بود و

نمی خواست از او تقاضا کند که برای دوستش نامه‌ای بنویسد.
 چندی بود که مادرم به این فکر افتاده بود نکند دکتر و سر عاشق
 جولیا شده باشد. چون ساعتها وقتی را صرف ترجمه اشعار آلمانی،
 برای او می‌کرد - اشعاری که مسلمان برای جولیا یک ذره اهمیت
 نداشت - یا آنکه آلبومهای خانوادگیش را به او نشان می‌داد؛ مردان
 لهستانی با پالتو پوست و کلاه سینلدری، و زنان با گردنبندهای بلند
 مروارید و کلاههای پردار. آدمهای بیچاره‌ای که در طول دوران
 جنگ کشته شده بودند. یهودیهای بدبختی که نازیها از بستریان
 بیرون کشیده بودند و معلوم نبود برای سربه نیست کردنشان، آنها را
 به کجا بردند بودند. دکتر و سر غیر از برادری کوچکتر از خودش که
 با هم از لهستان خارج شده بودند، کس دیگری را نداشت. برادرش
 در شهر و در یک کارخانه شیمیایی کار می‌کرد. او تنها کسی بود
 در این دنیا که دکتر و سر هنوز دوستش داشت. جولیا با مهریانی به
 صحبتی‌ای کسل کننده‌اش گوش می‌داد و برای خوشامدش آلبومهای
 خانوادگیش را ورق می‌زد و عکسهای پدر و مادرش را تماشا
 می‌کرد، اشخاص مقدر و متخصصی که آدم از فکر اینکه چگونه کشته
 شده باشند، قلبش به درد می‌آمد؛ شاید در حال متلاشی کردن سنگها
 در آن دشتهای پخزده. در میان عکسهای خانوادگی، عکس دوران
 کودکی دکتر و برادرش نیز دیده می‌شد که هر دویشان لباس
 سریازهای روسی را برای شرکت در کارناوال، پوشیده بودند.

جولیا دیگر حالت خیلی بهتر شده بود. از جایش بلند می‌شد و
 بعضی اوقات بیرون می‌رفت. گاهی هم دکتر و سر او را همراهی
 می‌کرد و درحالی که دوچرخه موتوری اش را هل می‌داد، شاید
 برایش داستان غم انگیز افواه سر به نیست شده‌اش را، تعریف می‌کرد.

البته به نظر مادرم شیدن این مطالب برای یک دختر جوان اصلاً خوب نبود. لذا بیش از پیش از دست دکتر وسر عصبانی می‌شد. به خصوص وقتی از مهنتابی جولیا را می‌دید که با آن قد بلندش در کنار او قدم بر می‌دارد، بیشتر خونش به جوش می‌آمد؛ دکتر درست تا شانه او می‌رسید. کتی قهوه‌ای رنگ که از طرف انجمن یهودیهای متواری به او هدیه داده بودند، به تن می‌کرد. کت کوتاهی با یقه‌ای پوستی که نه پالتو بود و نه نیمتنه، مادرم خشنماناًک خدمتها بی که در حق دکتر وسر کرده بود، یکی یکی پیش خودش می‌شمرد. زمانی که آلمانیها به درونرو آمده بودند دکتر در خانه ترزا مخفی شده بود و او هر روز برایش سیگار می‌برد. وقتی هم گلیت گرفت کاموا خریده بود تا بددهد برایش شکم بند گرمی بیافتد؛ تازه علاوه بر بطریهای لیکوری که خالی کرده بود. دکتر شبهها وقتی کنار آنها نزدینک بخاری می‌نشست و برای جولیا شعرهای هوفمنستال^۱ را ترجمه می‌کرد، مادرم او را دست می‌انداخت: «هـ»ای را که خوب نمی‌توانست تلفظ کند، تقلید می‌کرد و ادای مرتب کردن کراواتش را درمی‌آورد همچنین به تقلید از او در ضمن شعر خواندن، موهایش را تند تند روی شقیقه‌هایش صاف می‌کرد.

مادرم هر بار به بهانه‌ای با دکتر وسر بنا می‌کرد به بدرفتاری. مثلاً سراغ کتابی را می‌گرفت که چند سال پیش به او فرض داده بود و دکتر موفق به پیدا کردنش نمی‌شد. یا می‌گفت شریتی که برای جولیا تجویز کرده است، هضمی مشکل است. آنگاه کت او را که از باران خیس شده بود، با خشم می‌تکاند. شب وقتی دکتر به دیدنشان

می آمد کتش را درمی آورد و به جارختی می آویخت و با لحنی
یکنواخت و ملایم دوباره خواندن شعرهای هوفمنستال را برای جولیا از
سر می گرفت!

مادرم گاهی صدای خنده دکتر و جولیا را می شنید؛ حالا به چه
می خندييدند خدا عالم است. برای مادرم غیرقابل درک بود که چطور
دکتر با اينکه تمام اقوامش مرده بودند، هنوز ميل به خندييدن و
لوس باز داشته باشد. تازه صرف نظر از آن همه فکر و خيالي که
داشت: وضع بد ماليش و برادری که هراز گاه بیکار می شد. دکتر
خانه‌اي نداشت، در آفاق کوچکی که در بالاي کافه‌اي قرار داشت
زندگی می کرد. ناهارش را خودش روی اجاق کوچکی می پخت، آن
هم خوراکهای بدمزه و آبکی لهستانی. چند تکه لباسش را نيز،
خودش می شست و روی طنابی که بین تخت و قفسه‌اش کشیده بود،
پهنه می کرد. در قفسه‌اش ما بين کتابها و جورابهایش، تخم مرغها و
پنیری که از ده برايش می آوردند، می گذاشت. دکتر همه را معالجه
می کرد و آنها نيز دوستش داشتند. او حتی کسانی را که حق ويزيت
نمی پرداختند نيز معاينه می کرد. بعضی اوقات تخم مرغهایش را
نمی خورد و به بچه‌هایی که در کوچه بازی می کردند، می بخشید.
می گفت تخم مرغ برای بچه‌ها خوب است نه برای او که پير شده
است. خيلي پير نبود حداکثر چهل سال داشت. ولی بدلباس بود و
يک وري راه می رفت. شانه‌اش کمی کع بود و پاهایش را روی زمين
می کشید. از وقتی با جولیا جوش جور شده بود، به نظر مادرم نه تنها
پيرتر می رسید، بلکه زشت‌ترین آدمی بود که در عمرش دیده بود.

سرانجام يك شب که جولیا در صندلی راحتی کنار بخاری
نشسته بود و سبدی پر از خرده کاموا روی زانوش گذاشت بود و برای

دختر کوچولوی ترزا با کامواهای رنگ وارنگ، عروسک درست می‌کرد، دکتر به مادرم گفت او و جولیا قصد دارند در بهار آینده ازدواج کنند. مادرم با اینکه از مدت‌ها پیش منتظر شنیدن این خبر بود ولی باز هم مانند پنکی تو سرش خورد. سرش را بر گرداند تا واکنش جولیا را ببیند. ولی در چهره‌اش همان حالتی را یافت که انتظارش را داشت: آرام و خواب آلود با همان لبخند همیشگی ابله‌هانه‌اش. میلی در دست داشت و کاموا را دورش می‌پیچید. از چند روز پیش شروع به درست کردن آن آدمکها کرده بود که اصلاً هیچ شbahتی به آدمک نداشتند. مادرم سرش داد کشید: که این طور، می‌خواهد با دکتر وسر ازدواج کند؟ آنگاه سبد کاموا را از روی زانوش قاپید. جولیا دستهایش را سپر کرد تا از خوردن کشیده آبدار او در امان بماند و ناگهان چهره‌اش به سرخی نشست. آنگاه مادرم نسبت به او ترحم شدیدی احساس کرد. سبد را دوباره تو دامنش انداخت، به گوش‌های خزید و پشتش را به دکتر و جولیا کرد و گفت چه بهتر از این، ازدواج کنند. او هم پیر شده است و دیگر هیچ چیز حتی به قدر سر سوزنی، برایش اهمیت ندارد.

فردای آن روز مادرم به خانه دختر خاله‌اش ترزا رفت. او از مدت‌ها قبل این موضوع را می‌دانست. چون جولیا خودش محربانه به او گفته بود. آنچه مسلم بود او عاشق دکتر نشده بود و اصلاً بعد از آن داستان عشقی در ویارجو دیگر هرگز عاشق نشد. ولی در کنار او راحت بود و احساس خوشبختی می‌کرد. برایش ارزش قائل بود چون آدمی تحصیل کرده و حساس بود. او در روزهایی که دکتر برای دیدن برادرش به شهر می‌رفت، احساس گمگشتگی می‌کرد و بیشتر حوصله‌اش سر می‌رفت. ترزا گفت از همه اینها گذشته جولیا دیگر

بیست و پنج سالش است و تازه هنوز بیماری اش هم معالجه نشده است. خلاصه شاید به این آسانیها شوهر پیدا نکند. مردم از این مرض می‌ترسند. از طرفی حالا که به درمان نیاز دارد، چه بهتر همیشه پزشکی در کنارش باشد تا او را بدون خرج، مداوا کند. و در حالی که دندانهای روکش دارش را خلال می‌کرد، گفت علاوه بر این به نظر او این ازدواج به نفعشان است.

مادرم نزد همه خاله‌ها و دختر خاله‌هایش رفته بود بلکه کسی را بیابد که جولیا را از این ازدواج منصرف کند. اما آنها هیچ کدام نمی‌خواستند دخالت کنند. سری تکان می‌دادند و می‌گفتند جولیا بالاخره باید ازدواج کند. طفلکی گناه دارد اگر شوهر نکند. اگرچه دکتر وسر گذشته از اینکه جوان نبود، نه ریخت و قیافه‌ای داشت و نه پول و پله‌ای ولی آدم خوبی بود که حتی بچه‌ها نیز دوستش داشتند. هر وقت از کنارشان رد می‌شد، خوشحال می‌شدند و به طرفش می‌دویدند. مادرم داد می‌کشید دیگر چه؟ حالا دیگر دخترم باید با آن مرد که عروسی کند؟ با یک کمونیست؟ با یک یهودی؟ با یک بی‌خانمان؟ خاله‌ها و دختر خاله‌های مادرم سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند مگر دکتر وسر کمونیست است. پس چطور تا به حال نشینید بودند او کمونیست باشد؟ ولی یهودی بودنش چه فرقی برای مادرم می‌کرد. مگر همیشه ورد زیانش نبود که همه با هم برادر هستیم، چه یهودی چه سیاهپوست.

بالاخره ترزا جشنی به مناسبت نامزدی آنها ترتیب داد. بعد از صرف ناهار وقتی کیک بزرگی را با مریای گیلاس، سر میز می‌آوردند، ترزا مادرم را به طرف دکتر وسر کشاند و بالاخره مجبور شد گونه تکیده دکتر را که چین عمیقی داشت، بیوسد.

آن موقع مادرم خلاء بزرگی در درونش، احساس کرد و اعماق روحش را جایی که رؤیاهای شیرینش پا گرفته بود، خالی می یافت. دیگر زندگی در درون رو بیش از پیش برایش کسل کننده شده بود. جایی که وجب به وجیش را می شناخت و در هر گوشه اش خانه اقوام و خاله زاده هایش بود. او در حضرت زندگی در شهر که می توانست صد ها سرگرمی داشته باشد، می سوخت. جایی که حتی قدم زدن در خیابان، سرگرمی محظوظ می شد. او حالا برای من دلتنگی شدیدی احساس می کرد. شاید امیدوار بود که لاقل من بتوانم ازدواج خوبی داشته باشم. ولی من مثل جولیا زیبا نبودم. تازه قدم هم کوتاه بود. و مادرم نمی فهمید چرا قدنکشیده ام. موهای انبوه و وزوزی داشتم. ولی در عوض از جولیا خیلی با هوش تر بودم. شاید در آینده کتابهایی هم منتشر می کردم چون از کودکی شعر می سرودم و در دفترچه ای آنها را یادداشت می کردم. مادرم اکثر اوقات به بهانه خرید جهیزیه برای جولیا به شهر می آمد و با من در کافه ای قرار می گذاشت. و می پرسید آیا هنوز هم شعر می نویسم. کمی برای دندانهای بالایی ام که بیرون زده بود، ناراحت بود. وقتی کوچک بودم می خواست دندانهایم را سیم بندی کند ولی پدرم مخالفت کرده بود؛ چون می خواست فقط حرف، حرف خودش باشد. مادرم تو نخ موهایم می رفت و می خواست ببیند آن را چطور می توان درست کرد. گاهی هم اتاقی ام نیز همراه من به کافه می آمد. مادرم از اینکه ما با هم زندگی می کردیم، چندان راضی به نظر نمی رسید. اما قیافه جدی دوستم خیالش را راحت می کرد؛ او از من بزرگتر بود و در دبیرستان درس تاریخ می داد.

مادرم زیر نگاههای دوستم مشغول باز کردن بسته بندی لباس زیر

و لباس خوابهایی می‌شد که برای جولیا خریده بود، و از او می‌خواست تا در یافتن خانه‌ای در شهر کمکش کند، چون در درون رو دیگر نمی‌توانست بماند و می‌خواست هرچه زودتر به شهر نقل مکان کند. بعد به طرف من می‌آمد و دستهایش را در گیسوام فرو می‌کرد، سرم را عقب می‌کشید. مادرم از دوستم می‌پرسید موهای مرا چطور می‌تواند درست کند.

او هنگامی که از دکتر وسر برای من و دوستم صحبت می‌کرد، کمی اغراق می‌کرد. می‌گفت معلوماتی خارج از حد تصور دارد؛ به شانزده زیان صحبت می‌کند، از موسیقی خیلی سرورشته دارد و شرح احوال تمام فلاسفه را خوانده است. همچنین از ثروت سرشاری که در کودکی در لهستان داشتند، سخن به میان می‌آورد و می‌گفت آنها یکی از دو خانواده مشهور لهستانی هستند که قلمدانهای نقره متعلق به آنهاست و مادرش در جشنها، تاجی مرصع بر سر می‌گذاشت.

مادرم در اتوبوس هنگام بازگشت به درونرو، کمی راضی‌تر به نظر می‌رسید. پس از گذراندن چند ساعتی در شهر، گشتن مغازه‌ها، گپ زدن با من و دوستم و سر زدن به مغازه خواهراش، گوبی روحیه بهتری کسب کرده باشد. آنگاه برای رسیدن به خانه و باز کردن بسته‌ها و نشان دادن آن لباس خوابهای قشنگ گلدوزی شده به جولیا و دکتر وسر و ترزها، دیگر دل تو دلش نبود.

دکتر به پیشباش به ایستگاه می‌رفت تا در حمل بسته‌ها کمکش کند. حالا مادرم بعد از آن همه گزافه گوبی راجع به ثروت گذشته دکتر که معلوم نبود چه شده بود، نه تنها با او مهریان‌تر شده بود، بلکه به نظرش زیباتر هم می‌رسید.

شبی مادرم پس از بازگشت از خریدهایی که برای جهیزیه کرده

بود، در سالن ناها رخوری به طور غیرمنتظره اعلام کرد که خانه‌ای در شهر خریده است و به آنجا نقل مکان خواهد کرد. البته از سالها پیش چنین قصدی را داشت. چون دیگر از آن درونروی خراب شده، به قدری ذله شده بود که وقتی از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد دلش می‌گرفت. همچنین گفت جولیا و دکتر نیز بعد از ازدواج باید همراهش به شهر بیایند. چرا که قصد ندارد از جولیا جدا شود. به همین دلیل هم خانه بزرگی خریده است. او ضمن صعبت میل شدیدی به مشاجره در خود احساس می‌کرد. فقط منتظر بود دکتر بگوید آنها قصد دارند همانجا بمانند تا بلافاصله در جواب بگوید چه بهتر که آنجا بمانند، امتحانش مجاني است. جولیا خیلی بدعاقد شده بود و کارهایش را به عهده دیگران می‌انداخت، حتی برای برداشتن سنجاقش نیز خم نمی‌شد. یکی باید از صبح نا شب دنبالش باشد؛ عصرانه برایش تخم مرغ بزنده یا بلوزهایش را اطوط کند. خلاصه پولی که او درمی‌آورد به جایی نمی‌رسد؛ خرج شیر توله‌سگشان هم در نمی‌آید. بله، درست عین این جمله را قصد داشت به او بگوید، رک و راست. لذا ناچار بودند مطابق دلخواهش رفتار کنند. ولی برخلاف انتظارش دکتر با ملایمت گفت: از رفقن به شهر خوشحال است و هیچ قصد ندارد در درونرو بماند. بر عکس خود او نیز از مدتها قبل به فکر رفتن به شهر بوده است. چون دلش می‌خواهد در کنار برادرش که خیلی دوستش دارد، زندگی کند. و به این ترتیب مادرم که آماده بود هرچه از دهانش درمی‌آید نثارش کند، دشام نوک زیانش بخ زد.

در بهار جولیا و دکتر ازدواج کردند. مراسم در کلیسا برگزار شد. ولی چون دکتر یهودی بود و علامت صلیب نمی‌کشید، جولیا مجبور شد برای آنکه بتواند با یک یهودی در کلیسا ازدواج کند از

اسقف اجازه بگیرد. دکتر کنار جولیا ایستاده بود و لرزش‌های عصبی اندامش را فرا گرفته بود؛ مرتب به کراواتش دست می‌زد و سیب آدمش را لمس می‌کرد. دوستم همراه من در مراسم شرکت کرد، او نیز صلیب نمی‌کشید چون اعتقادی نداشت. به دور و پرش با حالتی جدی می‌نگریست. هم‌چنین برادر دکتر نیز حضور داشت: جوانکی بود کوچک اندام و عینکی با چهره کک مکی. مادرم کلاه کوچکی با پر آبی بر سر داشت، پودر زیادی به صورتش مالیله بود که جای شیار گونه‌اش را مشخص می‌کرد. پس از پایان مراسم دکتر و جولیا برای گذراندن ماه عسل کوتاهی، به Riviera^۱ رفتند، در بازگشت دکتر کتابها، اجاق و البسه مختصرش را در چمدانی بست و برای همیشه اتاق کوچک بالای آن کافه را ترک کرد؛ و با صاحب خانه‌اش که به گریه افتاده بود، خداحافظی گرمی کرد و به قصد زندگی در شهر همراه مادرم راه افتاد. مادرم حالا دیگر عادت کرده بود او را به اسم کوچکش، چایم^۲ بخواند. تازه کمی هم از تلفظ آن نام خارجی خوش می‌آمد.

مادرم دیگر سرگرم اسباب کشی شده بود و تمام روز سر مستخدمان داد و بیداد می‌کرد. چون به جای آنکه ظرف و ظروف را بسته‌بندی کند، هرچه را که دست می‌زد، می‌شکست. خانه هم پر شده بود از قوم و خوشها یکش که به بهانه خداحافظی آمده بودند، پدر پیش کنار بخاری آشپزخانه جا خوش کرده بود و نان و پنیر می‌خورد. ریشش پُر از خرد نان شده بود و کفشهایش روی مو زائیک آشپزخانه، مانند دو نکه لجن به نظر می‌رسید. علاوه بر اینها دختر خاله

1. Riviera

2. Chaim

ترزا هم سر رسیده بود و هر بار از مادرم تقاضایی داشت؛ یک دفعه تخته مخصوص رختشویی را می خواست و دفعه دیگر سطل آشغالش را. و به مادرم می گفت مگر می خواهد تحفه به شهر ببرد، در آنجا بهترش را پیدا می کند. تازه در اسباب کشی این جور چیزها دست و پاگیر هستند. ترزا در ضمن به کارملا سفارش می کرد که این چیزها را برایش کنار بگذارد و در عوض او هم به پدرش یک جفت دمپایی فشنگ، هدیه خواهد داد.

کارملا برای پدرش که در درون رو تنها می ماند، دلش می سوخت؛ تنها و کسی سراغش را نمی گرفت و نمی پرسید که زنده است یا مرده. چون هیچیک از اقوامش نمی خواست با آن پیرمرد نیمچه خل و دائم الخمر سرو کاری داشته باشد. ناچار کارملا او را به دست ترزا سپرد، تا شوهرش که محضدار است کمکش کند بلکه بتواند کمک هزینه بی بضاعتان را بگیرد چرا که سالها بود چنین تقاضایی را کرده بودند بی آنکه پاسخی دریافت کنند. در حالی که آنها به خوبی می دانستند پدرش چقدر پیر و فقیر است؛ چه کسی فقیرتر از آنها!

کارملا از سالها پیش در خانه ما خدمت می کرد، متنه نه به طور دائم. چون هر از گاه دلش به حال پدرش که پیرمردی تنها و خل وضع بود، شدیداً می سوخت و پیش او به دخمه شان در ته کوچه، که مانند غاری تاریک بود و از در و دیوارش سوسک بالا می رفت، بر می گشت. اما پس از چند روز سر و کله اش همراه پدرش پیدا می شد. پدرش التمامان می کرد که دوباره او را پیش خودمان پنذیریم. چون شبها مست می کند و به هنگام مستی دخترش را به باد کنک می گیرد. آنگاه به او امر می کرد بازشو را بالا بزند و جای

کبودیها را نشانمان دهد. مادرم با دیدن بازوی کارملا، پدرش را تهدید می کرد که از او شکایت خواهد کرد. و در حالی که آه می کشید می گفت او زن خوش قلبی است و به همین دلیل همیشه برایش دردرس درست می شود؛ و کارملا را دوباره می پذیرفت. اما در حقیقت مادرم از اینکه او نزدش باشد، خیلی هم خوشحال بود. زیرا مواجب کمی به او می داد و گهگاه بذل و بخششی نیز می کرد.

شبها پدر کارملا مست و لایعقل می آمد و زیر مهتابی خانه مان جا خوش می کرد و نوحه سر می داد و از فقرش می نالید که مجبور شده است تنها دخترش را به کلفتی بفرستد. سپس به مدیحه گویی مادرم می پرداخت که چقدر زن خوش قلبی است: یک زن به تسام معنی، کارملا پشت کرکره ها می ایستاد و می زد زیر گریه. مادرم در اناقش از شنیدن آن مدیحه سرایی شکوه آمیز در دل شب و در آن خیابان ساکت، لذت می برد. به همین خاطر دلش نمی آمد پدر کارملا را از آنجا براند. ولی صبح علی الطلع او را در آشپزخانه و چسبیده به بخاری می یافت که مشغول خوردن نان و پنیر بود. مادرم با سر درد شدیدی از خواب بر می خاست. چون سروصدای آن پیرمرد خوابش را مختل کرده بود، و به کارملا می گفت چه دردرس هایی که باید به خاطر او تحمّل کند. مادرم می گفت یکی از دلایلی که او را به شهر می کشاند شاید همین شکوه و لابه های شبانه پدرش باشد. و کارملا سرافکنده فکر می کرد پس همه اش تقصری پدرش است که آنها باید به شهر پناه ببرند.

مادرم پس از گذشت چند ماه، کم کم داشت از زندگی در شهر حوصله اش سر می رفت. از مغازه خواه رانش که مشتریهاش فقط

پیزنهای کنسی بودند که ساعتها بر سر قیمت یک فنجان چانه می‌زدند، به تنگ آمده بود. روزی مادرم تنه اش خورد به مجسمه گیتارزن فرانسوی و افتاد زمین و شکست. در توجیه عملش گفت از آن مجسمه بدش می‌آمده و بعيد نیست که بد شگون بوده باشد. تازه خوئحال است آن را شکسته است. چیز با ارزشی نبود: از چینی سفید بود با لبه‌ای آبی، از این جور چیزها فقط در خانه خیاطها پیدا می‌شود. و به همین خاطر می‌خواهد تکه‌هایش را با چسب هندی بچسباند و به خیاطش هدیه دهد. آنگاه در برابر چشمان غمگین خواهرانش تکه‌های مجسمه را جمع کرده و در کیفی ریخته بود و هنگام رفتن با بی‌اعتنایی گفته بود که خیال دارد بعداً خسارتش را به آنها بپردازد. تازه خواهرانش شانس آورده‌اند چون هر گز نمی‌توانستند آن را بفروشنند. از آن زمان به بعد از مغازه خواهرانش بدش آمد، صرفنظر از آنکه آنها با پرداخت درصدی از درآمدشان به او مخالفت کرده بودند. تکه‌های آن مجسمه چینی تا مدت‌ها در کیفی باقی ماند و عاقبت هم در ظرف آشغال ریخته شد.

بالاخره مادرم در شهر حوصله اش مانند زمانی که در درون رو بود، سرفرت. حالا دیگر تمام خیابانهای مرکز شهر را زیر پا گذاشته بود؛ از بس به دنبال یافتن محل جمع و جور و قشنگی برای گالری اش، این در و آن در زده بوده و دست آخر با نگرانی به صرافت افتاده بود که بر فرض هم با اجاره‌هایی به آن گرانی، محل نمایشگاه را پیدا کند، کجا باید دنبال نقاشهایی بگردد که حاضر باشند در نمایشگاهش شرکت کنند؛ او که کسی را نمی‌شناخت خیال می‌کرد فقط با آمدنش به شهر کافی است تا بتواند بلا فاصله یک مشت آدم دور خودش جمع کند. آدمهایی تحصیل کرده که

گفتگو با آنها ارزش دارد. در حالی که از وقتی به شهر آمده بود، نتوانسته بود با کسی غیر از خیاط و کفash و کیف فروش، دو کلمه حرف حسابی رد و بدل کند. اغلب حتی بی دلیل به مغازه آنها سر می زد و لباسی را به تنش اندازه می گرفت و با دقت جنس پارچه یا مدل آن را برآنداز می کرد، بی آنکه واقعاً قصد خریدش را داشته باشد. فقط می خواست با کسی حرف بزند یا کاری انجام داده باشد. وقتی به یکی از این مغازه ها می رفت طوری این طرف و آن طرف سرکشی می کرد انگار در خانه خودش است. و در حالی که سیگار می کشید و خاکسترش را زمین می ریخت، پارچه یا چرمی را زیر نور امتعان می کرد و با صدای بلند اظهار نظر می کرد. در ضمن اشاره ای به عقاید سیاسی و هنری اش نیز می کرد، به این امید که بقیه مشتریها بشنوند و بعضی از آنها که تحصیل کرده و ظریف طبع هستند، روحش را ستایش کنند و در صدد آشنازی با او برا آیند؛ ولی انگار نه انگار. روزهای مادرم خالی و بی هدف یکی پس از دیگری می گذشت. به منزلمان غیر از یوسک^۱ مراحم، برادر چایم که در گوشه ای از سالن به خواندن داستانهای لهستانی می نشست، کس دیگری نمی آمد. او هر وقت شروع می کرد به صحبت، خود را همه چیزدان می دانست. در حالی که چیزی بارش نبود. و همیشه عقایدش را مخالف مادرم ابراز می کرد.

گهگاه یوسک بالخندی طعنه آمیز از مادرم راجع به گالری هنری سوال می کرد که آیا بالاخره جایی را پیدا کرده است و آیا به زودی افتتاح خواهد شد. مادرم با تغییر سرش داد می کشید که به او

هیچ ربطی ندارد، و چایم با همان لبخند ملایم و در حالی که شانه اش می لرزید، می کوشید میانجیگری کند. جولیا که روی صندلی نویی می نشست، توله سگش را ناز و نوازش می کرد و کوستانتزای کوچک سر میز تکالیفش را انجام می داد. به موهای از پشت بافت‌اش، رویان آبی رنگی گره زده بود و یوسک رویانش را می کشید و در جیش می گذاشت. داد و فریاد دخترک بلند می شد ولگد می انداخت. همیشه موقع ناهار یوسک این پا و آن پا می کرد به این امید که مادرم برای ناهار نگهش دارد. مادرم عمدتاً به روی خودش نمی آورد و مرتب به ساعت نگاه می کرد و دور خودش می چرخید و بالشکها را صاف و صوف می کرد. تا اینکه بالاخره دکتر به زیان خودشان احتمالاً به یوسک می فهماند که زحمت را کم کند. او موقع رفتن رویان کوستانزا را به طرفش پرت می کرد. آنگاه کارملا با چهره‌ای درهم و پریشان و در حالی که پای کجش را روی زمین می کشید، ظرف سوب خوری را روی میز قرار می داد.

مادرم گاه گذاری به فکر گالری هنری اش می افتاد. ولی با این تفاوت که عملی ساختنش را به آینده‌ای بس دور، واگذار کرده بود و هر بار به فکرش فرو می رفت، احساس می کرد از شدت اشتیاقش نسبت به گذشته، کاسته شده است. در مقایسه با زندگی یکنواختی که نصیب‌شده بود و با آن خیالات پر شوری که زمانی در سر می پروراند، احساس می کرد در حقش ظلم شده است. تازه از همه بدتر، نمی دانست چه کسی را مقصراً بداند. ناخودآگاه علت‌ش را بی پولی می دانست: دکتر وسر که پولی در نمی آورد؛ اصلاً تقصیر جولیاست که با او ازدواج کرده است. بعد دقیلیش را سر کارملا خالی می کرد که دختر فادان و نامنظمی است و همیشه پیشنده‌های

کیش را روی دسته مبلغها جا می‌گذارد. یا آنکه به کوستانتزای کوچک پیله می‌کرد که چرا مرتا زیاد می‌خورد و دست آخر هم به ترزا، چون پول کافی برای نگهداری دخترش به او نمی‌پرداخت، ترزا قبلًا خیال داشت دخترش را در پانسیون کلیسا بگذارد، ولی مادرم اصرار کرده بود دخترش را به دست او بسپرد، و حالا می‌فهمید چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است که آن بچه را با خود به شهر آورده است، اصلاً به او چه ربطی داشت که فکر می‌کرد آن جور پانسیونها، جو غم انگیزی دارند. به هر حال نصیب او چندر غازی می‌شد و بس، چون همیشه به فکر دیگران بود و خودش را وقف آنها کرده بود، بی آنکه کسی به فکر او باشد.

مادرم ساعتهای متعددی در شهر می‌گشت. و بین معازه‌ها را تماشا می‌کرد و افزایش قیمتها را مورد بررسی قرار می‌داد. سرانجام، خسته و کوفته در کافه‌ای می‌نشست. چوب سیگار عاجی اش را در می‌آورد، سیگاری به آن می‌زد و برای خودش کافه گلاسه با خامه سفارش می‌داد، آنگاه دورورش را نگاه می‌کرد و دود سیگارش را بیرون می‌داد. از دست جولیا دلش خون بود. هیچ وقت دوست نداشت از خانه خارج شود. البته عذر من موجه بود. چرا که خود را برای امتحانات آماده می‌کرد. ولی جولیا همه‌اش در خانه نشسته بود و سگش را ناز و نوازش می‌کرد و از پنجره قطارهایی را که درون می‌فرو می‌رفت، نگاه می‌کرد. واقعاً که چه زندگی بیهوده‌ای را جولیا می‌گذراند.

کافه طرفهای شب شلوغ می‌شد. مادرم گوشهاش را تیز می‌کرد تا از میزهای پهلوی، استراق سمع کند. و با اینکه به نظرش گفتگوهایی پیش پا افتاده می‌رسید، ولی باز هم دلش می‌خواست در

بحشان شرکت کند، پس تحصیلکردها، روشنفکران، نویسندها، نقاشها و همه آنها باید مادرم خیال داشت روزی در گالری اش از آنها با فنجانی چای پذیرایی کند، کجا هستند؟ از انجمان فرهنگی هم که گاهگاهی می‌رفت، مأیوس شده بود؛ کنفرانسها بیش سینگین بود و بندرت تشکیل می‌شد. محدود شوندگانش، زنان و مردان پیری بودند که هنوز نشسته، چرت می‌زدند. مادرم یک بار در کنفرانسی راجع به موسیقیدانی به نام بلا بارتوك^۱ که از اسمیش لهستانی به نظر می‌رسید، شرکت کرد. البته او از لهستانیها موقع کار بالارزشی نداشت. یک دفعه نیز جوانکی باریک‌اندام و خوش ترکیب که دماغش از کوچکی دیده نمی‌شد، پروانه‌وار طول سالن را نوک پا، چرخیده بود و چند صفحه از داستانی را که درباره بالشی نوشته شده بود، دکلمه کرده بود. مادرم از آن برنامه حوصله‌اش سر رفت و در صندلیهای مجاور پیروزناها و پیرمردها خوابشان برده بود. ولی او تا پایان برنامه همان طور در ردیف اول و در حالی که به آن جوانک، با چشمان سیاه برآتش خیره شده بود، سرگایش ساکت نشسته بود. قیافه آن جوان از نزدیک خسته و به نظر چهل ساله می‌رسید؛ همچون میوه نارسی که سرمایده باشد. به نظر مادرم آن جوانک، آن افراد، آن اتفاق و آن داستان بالن هیچ کدام بوبی از فرهنگ واقعی نبرده بودند. پس فرهنگ واقعی کجاست؟ روشنفکران حقیقی کجا هستند؟ خودشان را کجا پنهان کرده‌اند؟ بدون آنها شهر به نظر مادرم دلمده و خالی می‌رسید.

مادرم گاهی نزد من می‌آمد و برایم جعبه‌ای شیرینی می‌آورد.

چون خیلی شیرینی دوست داشت، و لابد فیل از آمدنش نیز کافه گلاسه‌ای با خامه خورده بود و وجدانش معذب بود از اینکه آن همه خامه را به تنها یی نوش جان کرده است. من را در حال درس خواندن می‌یافت. کاغذ جعبه شیرینی را روی میز تحریرم باز می‌کرد و برای آوردن بشقاب به آشپزخانه می‌رفت. از دیدن آشپزخانه نقلى ما که کمی بزرگتر از یک کمد بود، خنده‌اش می‌گرفت. می‌گفت او هم چنین جایی را دوست دارد: یک اناق، حمام و آشپزخانه‌ای نقلى، چرا که دیگر از آن خانه بزرگ واژ اوی صبح برای یک عده، به فکر تهیه ناهار و شام بودن، به ستوه آمده است، به خصوص از دست چایم. می‌پرسیدم مگر چایم چه زحمتی برایش دارد، او که خیلی با ملاحظه و خوب و مهربان است. ولی مادرم پکر می‌شد و می‌گفت نمی‌توانم در کش کنم. و رنگ چهره‌اش کبود می‌شد و با حالتی عصبی، بنا می‌کرد به بازی کردن با گردنبند مرواریدش. من برای آنکه حواسش را پرت کرده باشم، می‌گفتم چقدر گردنبندش قشنگ است. ولی می‌گفت گردنبند ناقابلی است که فقط هزار لیر می‌ازد. سپس صدای چرخیدن کلید را در قفل می‌شنیدم. دوستم بود که به خانه برمی‌گشت؛ ضمن ورود دکمه‌های بارانیش را باز می‌کرد و زلفش را که از آن آب می‌چکید، روی پیشانیش مرتب می‌کرد. همراه او نامزدش نیز وارد می‌شد. نامزدش دانشجوی رشته مهندسی بود، ضمن اینکه دوستم چای را آماده می‌کرد مادرم نامزدش را ارزیابی می‌کرد: پسری بود قدبلند، سرخ و سفید و با گوشاهی بلبلی. در کنار همیدیگر چای می‌نوشیدم و ظرف شیرینی را خالی می‌کردیم. مادرم بحثی را عنوان می‌کرد ولی بلافضلله دوستم با نامزدش عازم رفتن می‌شدند و عذرخواهی می‌کردند. چون تا دو الی سه ماه دیگر می‌خواستند

ازدواج کند و باید وسایلشان را تهیه می‌کردند.

وقتی تنها می‌شدیم مادرم شروع می‌کرد به انتقاد از نامزد دوستم: بله، پسر قشنگی است ولی حیف چه گوشهایی دارد. تعجب می‌کرد چطور دوستم پسر خوشگلی را نور کرده است. چون خودش طفلکی اصلاً قیافه‌ای نداشت. ولی دختری بود دوست داشتنی. مادرم از من می‌پرسید وقتی دوستم عروسی کند بالاخره به خانه، نزد آنها خواهم رفت؟ آنگاه برایش توضیح می‌دادم که من در همان خانه با اتاق کوچک و آشپزخانه نقلی اش، که به دوستم تعلق دارد، خواهم ماند و به او اجاره ناچیزی خواهم پرداخت. چرا که بعد از ازدواج به آپارتمانی که متعلق به پدر شوهرش است، نقل مکان خواهد کرد. آنگاه مادرم می‌گفت اگر آپارتمان دارند پس وضع مالی شان خوب است. دوستم خوب کسی را گیر آورده است! همه شانس دارند غیر از او. اصلاً او از اول بدبخت به دنیا آمده است.

مادرم تا موقع رفتن آه می‌کشید و می‌گفت چقدر دلش می‌خواهد یک فصل گریه کند. فقط دلش به من خوش است؛ با جولیا که اصلاً جورش جور نیست و حرفی با هم ندارند. اگر چه تا به حال یاد ندارد گفتگویی با هم داشته باشند. و در حالی که آه می‌کشید، دکمه پالتو پوستش را می‌بست و روسری اش را به گردنش گره می‌زد و ضمن اینکه جمبه شیرینی را در کیفش جا می‌داد، می‌گفت به درد کار ملا می‌خورد، رویش پنیر رنده می‌کند.

مادرم با خانم فونتانا^۱ در آرایشگاه آشنا شد. مادرم در سالن

بزرگ نشسته بود. چون تمام صندلیها اشغال بود. سرش زیر شوار بود و یک دسته مجله مصور روی پا گذاشته بود. به علت شلوغی، صندلی اش را در گوشه‌ای نزدیک در ورودی قرار داده بودند. در به سمت حیاط خلوت باز می‌شد و هر بار یکی وارد می‌شد، در معرض کوران هوای سرد قرار می‌گرفت. احساس می‌کرد مویش زیر شوار از شدت گرما نه تنها خوب خشک شده، بلکه دارد می‌سوزد و گیره‌های داغ تو سرش فرو می‌روند. مطمئن بود با حرارت شوار از طرفی، و هوای سردی که از سمت حیاط خلوت می‌وتد، حتماً سینه پهلو خواهد کرد. اعتراض کنان می‌گفت دیگر خسته شده است بیایند و مویش را درست کنند. ولی کسی گوشش بدھکار نبود. از کنارش دخترهایی که سرشاران شلوغ بود، رد می‌شدند و مویش را با سرانگشت لمس می‌کردند و می‌گفتند هنوز زود است و دوباره سرش را زیر شوار قرار می‌دادند. در کنار مادرم زنکی با موی گندمی کوتاه و آشته روی صندلی چرخانی نشسته بود. صورتی کشیده و چشمانی نزدیک بین داشت؛ پوست صورت پُر منفذش به آبکش می‌مانست. انگشتانش را بالا گرفته بود و در هوا تکان می‌داد تا لاک ناخنهاش خشک شود. او هم از آن کوران هوای سرد شکایت داشت و با مادرم که مدّتی بود زیر شوار نگهش داشته بودند، همدردی می‌کرد و در ضمن، زیر زیر کی بهش می‌خندید. سپس توضیع داد او فقط برای مانیکور به آنجا می‌آید. مویش را خودش در خانه درست می‌کند. چون دخترش به مناسبت تولدش، شواری دستی به او هدیه داده است.

زنک با صدایی آهسته و وزوز کنان صحبت می‌کرد. لباس چندان قشنگی نپوشیده بود؛ طرح پارچه‌اش از تاسهای سفید و مشکی

بود. و صندلها بیکه به پا کرده بود برای فصل زمستان اصلاً مناسب نبود. مادرم به همین دلیل آن روز میل چندانی به گفتگو با او نداشت. تازه از اینکه زیرزیر کی به او خنده دیده بود - چون کسی گوشش بهش بدھکار نبود - هیچ خوش نیامده بود. لذا ابتدا پاسخ آن زنک را با نوعی سردی داد و به بله و نه اکفا کرد. ولی او عین خیالش نبود و به صحبتها یاش همچنان ادامه می داد. می گفت آن آرایشگاه دیگر مفت هم نمی ارزد؛ همیشه شلوغ است و کار کناش بی ادب. یک بار با عجله ای که به خرج داده بودند، روی لباس دخترش شیشه اسیدی که معلوم نبود چه اسیدی بود، خالی کردند. لباس سنگ دوزی شده قشنگی بود؛ نینو، دختری مجبور شده آن را بدهد مشکی کنند، آنهم چه رنگی؟! مگر چنین رنگی برای دختری هجدۀ ساله مناسب است.

زنک به مادرم گفت او را چندی پیش در مغازه کفashی دیده است؛ هر دویشان به یک کفashی می رفتند. و در حالی که صندلها یاش را نشان می داد، گفت واقعاً کفash ماهری است. کفشهای آن چنان نرم و راحتی می سازد که آدم اصلاً به پا احساس نمی کند. هر چند او غیر از صندل، کفش دیگری نمی تواند بپوشد. چون پاهای حساسی دارد و نمی خواهد پایش را در کفش چرمی حبس کند. به هنگام بارندگی نیز یک جفت گالاش خیلی سبک، از همانها بیکه که الان در آمریکا مُد است، می پوشد. مادرم پرسید پس در هوای سرد چکار می کند؟ پایش سرما زده نمی شود؟ زنک زد زیر خنده و گفت حتی نمی داند سرمادگی چیست. چون گرداش خون منظمی دارد. تازه نه دستکش دست می کند و نه کلاه سرش می گذارد. بر عکس اگر یک دفعه کلاه سرش بگذارد فوراً سرما می خورد. و حالا هم مطمئن است که سرماخورده است چون او از سرما با کمی ندارد ولی نسبت به کوران هوا،

حساس است. آن آرایشگاه هم به خاطر کوران هوایش معروف است. به محض آنکه به خانه برسد، یک فنجان شیر با کنیاک خواهد نوشید. آنها با هم از آرایشگاه خارج شدند. زنک پیشنهاد کرد به کافه‌ای بروند. در آنجا خودش را به نام پریشیلا^۱ فونتانا^۲ به مادرم معرفی کرد. ولی دوستانش او را شیلا^۲ می‌نامند. از همسرش جدا شده است و یک دختر دارد. برای سالن مدی طراحی می‌کند. و در اوقات بیکاری کمی نقاشی. مادرم کم کم داشت از آن زنک مضعک و نسبتاً گستاخ، خوش می‌آمد. او به پاهای کوچکش در آن صندل‌های تخت و همین طور به پالتوبیچگانه نسبتاً مستعمل و موی گندمی رنگ کوتاه و آشته‌اش، نگاه می‌کرد. و تا حدی از اینکه خودش کفش ورنی پاشنه بلند پوشیده و مثل آن زنک صندل پایش نکرده است، افسوس می‌خورد.

خانم فونتانا با دخترش در آن کافه قرار گذاشته بود. ولی هنوز خبری از او نبود. مادرم دلش می‌خواست کافه گلاسه با خامه سفارش دهد ولی به خودش اجازه نمی‌داد. چون فکر می‌کرد شاید خانم فونتانا بخواهد مهمانش کند. لذا نوشابه ارزان قیمتی سفارش داد و خانم فونتانا گیلاسی مشروب با یک بُریش لیمو تُرش، مادرم خیلی دلش می‌خواست راجع به نقشه‌اش در مورد گالری هنری صحبت کند. ولی نمی‌توانست با ورآجیهای خانم فونتانا که بکریز حرف می‌زد، موضوع را پیش بکشد. زنک در حالی که آرنجش را روی میز تکیه داده و چانه تیزش را کف دستش گذاشته بود، درست روی روی مادرم نشسته بود و به قدری تنده و تنده حرف می‌زد که او

1. Priscilla Fontana

2. Scilla

دیگر نمی‌توانست گفتگویش را دنبال کند؛ مرتب از باریارا^۱ به جیلبرتو^۲ و از جیلبرتو به منهلا تو^۳ می‌پرید. مادرم هیچیک از این اشخاص را نمی‌شناخت. بعدها فهمید منهلا تو نام گریه زنک است. مادرم خسته و گیج احساس می‌کرد سرش منگ شده و مانند موقعی که شخص دیگری صحبت می‌کند و فقط شنونده است، حوصله‌اش سرفته است.

بالاخره دستگیرش می‌شد باریارا نام دختر خانم فوتانا است. چون چیزی نگذشت که سر و کله‌اش پدا شد. دختر فوق العاده زیبایی بود و مادرم از تعجب دهانش باز مانده بود. چرا که هیچ فکر نمی‌کرد این زنک زهوار در رفته چنین دختر زیبایی داشته باشد. باریارا انبوه گیوان سرخرنگش را که دم اسی کرده بود، تکان تکان می‌داد و پیش می‌آمد. صورتی گرد و بشاش، دندانهایی سفید و کوچک و چشمانی معصوم داشت و آهسته گام برمنی داشت. پالتو گشادی به تن داشت که دکمه‌هایش باز بود و کمرش آویخته، به گردنش دستمال سبز رنگی بسته بود که به چهره‌اش درخشش خاصی می‌بخشد. کیف مدرسه‌اش را زیر بغل گرفته بود. در حین عبور، همه برگشته بودند و نگاهش می‌کردند. مادرم در یک لحظه احساس کرد چه زن بدبوختی است. چون همیشه خیال می‌کرد جولیا دختر خیلی قشنگی است. ولی حالا با دیدن دختر خانم فوتانا دیگر نظرش برگشته بود. تازه مگر جولیا خیلی قشنگ است؟ در خیابان هرگز کسی برنمی‌گشت نگاهش کند. برفرض هم زیبا باشد، چه فایده‌ای

1. Barbara
2. Gilberto
3. Menelao

داشت، جز اینکه آخرش زن دکر و سر شده بود؟
 مادرم در حالی که بارابارا می نشست و دستمال گردنش را باز
 می کرد، برای لحظه‌ای در افکار تلخش غوطه‌ور شد. باربارا بستنی
 توت فرنگی با خامه فراوان سفارش داد. مادرم وقتی از نزدیک و با
 دقت بیشتری نگاهش کرد، متوجه شد صورتش کمی کک مکی و
 بینی اش پخ است با سینه‌های خیلی درشت که مسلمان در سن سی
 سالگی از شکل می افتاد.

بدین منوال مادرم آن شب به قدری از خودش بدش آمده بود که
 حد نداشت. آرزو می کرد به جای آنکه به خانه‌اش برگردد به
 آپارتمان کوچک خیابان تریپولی^۱ در طبقه ششم، جایی که خانم
 فونتانانا زندگی می کنده، می رفت. خانه‌ای که گریه‌ای به نام منه لاتو
 دارد و خدمتکاری به اسم ستیمیا^۲. کسی که به قدری به اعضای
 خانواده اُنس گرفته بود که حتی مواجب هم نمی گرفت. ولی خانم
 فونتانانا با وجود مخالفت او برایش دفترچه حساب پس انداز باز کرده
 بود. در آن آپارتمان کوچک خیابان تریپولی روی میزان همیشه
 چهار، پنج دستمال سفره دیده می شود تا هر کس به دیدنشان می رود،
 برای ناهار نگهش دارند. ممکن بود جیلبرتو شوهر سابق خانم فونتانانا
 سر برسد. آنها با اینکه قانوناً از هم جدا شده بودند ولی دوستان
 خوبی برای یکدیگر باقی مانده بودند. جیلبرتو در کار تجارت بود و
 اگر وضعش رو به راه می بود، با گل و شکلات پیدایش می شد. یا
 آنکه کروونتو^۳ یکی از دوستان جیلبرتو، از راه می رسید. او هم دست

1. Via Tripoli

2. Settimia

3. Crovetto

حالی نمی آمد؛ به شکار می رفت و همیشه با خودش کبک و بلدرچین می آورد. هیچ کس بهتر از سیمیا نمی توانست کبک درست کند. گاهی هم پُنُچو^۱، نامزد باربارا می آمد. دخترش با اینکه سن و سالی نداشت ولی نامزد داشت. نامزدش جوانکی بود جدی، بیست و شش ساله و لیسانسی حقوق. اقامت در سیلیل بودند: خانواده‌ای بزرگ و قدیمی با ذهنیتی بورژوا مآبانه که به عقیده خانم فونتنا از آن نجیب‌زاده‌هایی بودند که اگرچه خیلی از آن وصلت خوشحال نبودند، ولی به زودی رضایت می دادند.

مادرم به محض ورود به خانه، یوسک را مطابق معمول آنجا یافت. آن روز شبه بود و من هم آمده بودم. یوسک مثل همیشه این پا و آن پا می کرد به این امید که برای شام نگهش دارند. مادرم یادش آمد خانم فونتنا همیشه بر سر میزش مهمان دارد. لذا با بدخلقی او را به شام دعوت کرد. در مدت صرف شام مادرم از آشنايش با خانم فونتنا تعريف کرد. یوسک ادعا می کرد خانم فونتنا را می شناسد. چون بر طبق عادتش، دوست دارد با همه آشنا شود و سر از هر کاری درآورد. بله این خانم فونتنا زنی است با ساقهای کوتاه و کمری پت و پهن، دختری دارد با گیسوانی سرخرنگ. سال گذشته آنها در همسایگی دوستانش، زندگی می کردند. زنک دیوانه‌ای است که تونخ دیگران است و دخترش هم دست کمی از ماده خوک ندارد. مادرم از حرفهای یوسک از کوره در رفت و گفت زیانش تلغی و مانند مار گزنده است. مسلماً مراحم دختر ک شده بود و چون او هم حسابش را کف دستش گذاشته بود، حالا دارد از او انتقام می گیرد.

چایم مثل همیشه سعی می کرد مادرم را آرام کند؛ احتمالاً اشباھی رخ داده است. ولی مادرم تمام آن شب بدخلق بود و با خودش عهد کرد که دیگر هر گز یوسک را برای شام نگاه ندارد. آدم بی نزاکتی است؛ تازه سه بُرش گوشت در بشقابش کشیده و برای فردایشان چیزی باقی نگذاشته است.

روز یکشنبه من و مادرم تمام روز به منظم کردن نامه های قدیم و چسباندن عکس های قدیمی در آلبوم، مشغول بودیم. مادرم می گفت مگر فقط چایم آلبوم خانوادگی دارد، ما هم داریم. جولیا در اتفاقش، در رختخواب بود. حالش خوب نبود؛ سرگیجه و حالت تهوع داشت. از قرار معلوم باردار شده بود. چایم همراه برادرش به کنسرت رفته بود. کارملا با کوستانتزا در حیاط توب بازی می کرد. مادرم می گفت چند سال دیگر بچه جولیا در حیاط توب بازی خواهد کرد. فقط آرزو می کرد بچه خیلی به پدرش نرود؛ به یوسک که خدا نکند. چقدر این مرد منفور و زبانش مثل مار گزنده است. مادرم از دیدن عکس های کودکی من و جولیا خوش خلق شده بود. عکس جولیا را نشانم می داد با آن پاهای بلندش در جوراب مشکی. یقه لباسش ملوانی بود و کلاه حصیری بزرگی که با روپانی زیر چانه بسته می شد، به سر داشت. و حالا خودش منظر نوزادی است. مادرم از تصور اینکه بچه جولیا در تابستان به دنیا خواهد آمد، به هیجان آمده بود. ولی هنوز دلخور بود از اینکه به این موضوع، درست آن روز و آن هم به طور اتفاقی - چون جولیا از جایش برنخاسته بود - پی برده است. او همیشه حتی در مورد مسائل مهمتر، بر حسب تصادف در جریان قرار می گرفت. مادرم می گفت حالا خدا کند وقتی بچه به دنیا آمد، چایم تصمیم بگیرد بالاخره پولی درآورد. چون واقعاً خجالت آور است یک

مرد چهل ساله، مادر زنیش خرجی اش را تأمین کند. حالا باز هم خوب است او خانه‌ای در درونزو دارد که اجاره دهد و گرنه با حقوق شوهرش و آن باغ کوچک انگور که روی تپه‌های سنت دامیانو^۱ قرار دارد، و سهام ایتال گاز^۲، چکار می‌کرد. در ضمن اضافه کرد درباره سهام ایتال گاز کسی نباید چیزی بفهمد؛ این موضوع را از همه پنهان نگاه داشته است. اگر خواهرانش بویی می‌بردند حسابش پاک بود. بی‌درنگ پولی را که برای خرید آن خانه به او فرصل داده بودند، طلب می‌کردند. البته او آن مبلغ را به محض فیصله یافتن درگیری اش با شهرداری، به آنها نقداً خواهد پرداخت چرا که دو خانه‌اش را گرفته بودند و کودکستان ساخته بودند؛ بی‌آنکه اجاره‌ای بپردازند. به او گفتمن چرا کمی از آن سهام ایتال گاز را نمی‌فروشد تا چایم بتواند مطبی در مرکز شهر برای خودش باز کند. مادرم بهش برخورد و گفت من چیزی سرم نمی‌شود و دختری هستم از همه جا بی‌خبر که بدون داشتن صلاحیت، می‌خواهم راجع به این جور مسائل اظهار نظر کنم. ولی هنگام رفتن دوباره آشی کرد. و می‌خواست گردنبندی را که همان روز بین عکس‌های قدیمی در کشویی پیدا کرده بود، به گردنم بیاویزد. در ضمن گفت خانم فونتانانا روز سه شنبه او را به صرف چای به خانه‌اش دعوت کرده است، به تلافی آن روز در کافه که مادرم برای پرداخت صورتحساب پیش‌ستی کرده بود؛ با اینکه دخترش بستنی توت‌فرنگی بزرگی سفارش داده بود! خانم فونتانانا ضمناً خواهش کرده بود ما دو تا را نیز همراهش ببرد. چون بالاخره مادرم آن روز موفق شده بود، چند کلمه‌ای هم از ما برایش بگوید.

ضمناً اشاره کرد حتی یک کلمه از آنچه که یوسک این آدم بدطینت و بذیبان، گفته است، باور ندارد. چرا که آنها به قدری آدمهای خوبی هستند که با یک نگاه می‌توان تشخیص داد. آنگاه از ترس آنکه مبادا من دعوتش را رد کنم، گفت خانم فونتانا به اندازه یک دور تسبیح دوست و آشنا دارد و می‌تواند برایم شاگرد خصوصی دست و پا کند. در جواب گفتم شاگرد به اندازه کافی دارم. ولی قول دادم آن روز همراهش بروم.

به این ترتیب سه شبی عصر، سه تایی به طرف خیابان تریپولی به راه افتادیم. من و خواهرم دو طرف مادرم راه می‌رفتیم. او می‌گفت مدتهاست با هم بیرون نرفته‌ایم؛ به نظر خوشحال و کمی هیجان‌زده می‌رسید. از این می‌ترسید مبادا دیر به منزلشان برسیم. هیچ کس نمی‌دانست خیابان تریپولی کجاست. قسمی از محله‌ای نوساز را گشتم و آخر سر، آن خیابان را که سنگ فرش نشده بود، بین چاله‌چوله‌ها و در حاشیه چمنزاری که از برف کثیف پوشیده شده بود، پیدا کردیم. در امتداد مسیری سیم کشی شده که به حیاط خلوتی متلو از برف و آهن پاره منتهی می‌شد، خانه مرفوع و باریکی درست مانده برج از درون می‌سر برآورده بود.

مادرم ضمن بالا رفتن از پله‌ها گفت چه محله غم انگیزی است. از طرفی خودش هم به علت گرانی خانه‌های مرکز شهر، مجبور شده بود خانه مان را در حومه شهر بخرد. باز هم صد رحمت به محله خودمان. مادرم هاج و واج مانده بود که خانم فونتانا با صندلهاش، چطور می‌تواند در آن لجنزار قدم بردارد. خلاصه محله آبرومندی نبود. آسانسور که نداشت هیچ، پله‌هایش هم بلند بود. مادرم برای نفس تازه کردن مجبور شد بایستد. از جیش دستمالی درآورد و برف روی

کفشه را خشک کرد.

در خانه را خدمتکارشان، پیرزنی که خودش را شال پیچ کرده بود، به رویمان باز کرد. ما را از راهرویی به سالن کوچکی راهنمایی کرد، سالنی که مبلمان کمی داشت و لامپها یش سوسو می‌زد. از دری نیمه باز اتاق خواب با رختخوابهای به هم ریخته، دیده می‌شد؛ لباس خوابی مچاله شده روی بالش افتاده بود. در گوشۀ سالن روی کاناپه، قالیچه‌ای بافت ساردنی^۱ پهن بود که رویش گریه‌شان منهلا تو خوابیده بود. گریه‌ای سیامی و نیمه وحشی که نگذاشت نازش کنیم؛ فوراً در رفت. ما دور میزی که گلدان کاکتوسی رویش قرار داشت، نشستیم. مادرم بلا فاصله زد به تخته، چون عقیده داشت گیاهان استوایی بدشگون هستند. در حالی که به انتظار میزبان نشسته بودیم، منظرۀ غروب آفتاب را در حاشیۀ چمنزاری بی‌آب و علف، از ورای پنجره تماشا می‌کردیم. مادرم در حالی که اخم کرده بود گفت، بی‌خودی آنقدر در آن لجزار بدو بدو کردیم. چه آدمهای بی‌نزاکتی هستند، مهمان دعوت می‌کنند و خودشان می‌رونند بیرون!

بالاخره خانم فونتانا و به دنبالش دخترش پیدایشان شد. خانم فونتانا که دستش پُر بود، شروع کرد به معذرت خواهی. می‌گفت مجبور شده بود برای سفارش اجناس مورد نظرش، از خانه بیرون ببرود. چون دخترش چند روز دیگر به مجلس رقصی دعوت دارد، آنگاه شروع کرد به باز کردن بسته‌ها و نشان دادن پارچه‌های متحمل و تور. او خودش مدل لباس دخترش را طراحی کرده بود؛ بالاتنه‌ای چسبان و دامنی پرچین، در قسمت جلوی دامن، سه تا چین می‌خورد و

سه چین موج دار هم پشت لباس داشت. یک دسته کوچک گل سرخ نیز به یقه لباس زده می شد. خلاصه لباس دخترانه ظریفی از آب درمی آمد. مادرم با قیافهای جدی به حرفاهاش گوش می کرد و با لحنی رنجیده از اینکه منتظرش گذاشته بودند، به تنی پرسید: گل سرخ طبیعی یا مصنوعی؟ خانم فونتانا در جواب گفت معلوم است گلهای سرخ تر و تازه. آنگاه خدمتکار با سینی چای وارد شد. همراه چای، بیسکویتهای بزرگ و سفتی هم پذیرایی شد که مانند سنگ بود؛ فقط با شیر قهوه می شد آن را خورد.

مادرم از خانم فونتانا تقاضا کرد تابلوهایش را نشانمان دهد. او ما را به اتاق کوچکی که نقاشیهایش روی هم انباشته شده بود، هدایت کرد. تابلوهایی با سرهای دراز و کبود که معلوم نبود شکل زن است یا مرد؛ به جای چشم، دو ضربدر کوچک به شکل صلیب، کشیده بود و به جای دهان، یک دریچه مشبك. زمینه تابلو خانه هایی تنگ هم بود با پنجره های مشبك که از دودکش های کج و کوله شان دود کبودی، به سمت آسمانی مشبك بالا می رفت.

مادرم گفت، بله نقاشی مدرن همین است. بر عکس او دیگران از آن چیزی سر درنمی آورند. این تابلوها فقط کمی او را متاثر می کند؛ به آدم احساس اسارت دست می دهد. البته شاید به خاطر آن محله است که خانم فونتانا تابلوهایش را مشبك می کشد. چون محله دلگیری است و زندان را تداعی می کند. آن خانه های بزرگ با مزرعه خشک و خالی اطرافش، به نظر مانند زندان و سریازخانه می رسد. ولی خانم فونتانا گفت او راجح به محله شان کم لطفی می کند. چون به نظرش اصلاً غم انگیز نیست. آنجا هنگام بهار وقتی چمن پر از گلهای میمون می شود، تماشایی است، صبحهای بهاری بازنگوله گوسفدان از

خواب بیدار می‌شود و وسایل کار و قلم موهايش را بر می‌دارد و به
قصد نقاشی به چمزار می‌رود.

آنگاه نگاهش به جولیا افتاد و گفت عجب صورت زیبا و جالبی
دارد دلش می‌خواهد طرحی از او بکشد ولی حیف که هوا تاریک
شده است. مادرم که سراپا خوشحال به نظر می‌رسید با غرور گفت
جولیا به زودی بچه‌دار خواهد شد. خانم فونتانا گفت وقتی کودکش
به دنیا آمد، او می‌تواند راهنمای خوبی برایشان باشد. چون مدتی قبل
که احتیاج مبرمی به پول داشت، در مهد کودک کار می‌کرده است.
چه روزهای سختی را گذرانده است و همیشه خودش به تنهایی از پس
مسائلش برآمده است. شوهرش جیلبرتو طفلکی آدمی نبود که بشود
رویش حساب کرد؛ سست عنصر بود و دمدمی مزاج، زندگی
زنashویی آنها یک سال هم طول نکشیده بود. ولی دوستان خوبی برای
یکدیگر باقی مانده بودند. در بچگی آموزش رقص کلاسیک دیده
بود. والدینش لوشن کرده بودند و بیش از اندازه به او می‌رسیدند. تا
اینکه وضع مالی شان خراب می‌شود و خانواده‌شان از هم می‌پاشد و او
برای گذران زندگی که به خودش باید متکی می‌شد، از هیچ کاری
فروگذار نبوده است. یکبار در گروهی نمایشی، داوطلبانه نقشی را
بازی کرده بود. روزنامه‌نگار نیز بوده است و همچنین به عنوان منشی
نژد و کیلی کار می‌کرده است. چون آن و کیل از همسرش جدا شده
بود، می‌بایست در امور خانه نیز نظارت می‌کرد. در مهمانیهای
رسمی در کار وزرا و سفرا می‌نشست. خلاصه با هر جور آدمی آشنا
شده بود. تمام زندگی اش مانند داستانی گذشته است و شاید قبل از
مرگ خاطراتش را بنویسد.

مادرم به او گفت من خیلی استعداد نویسنده‌گی دارم و از کودکی

شعر می‌گفتم و انشایم سر همه کلاسها خوانده می‌شد؛ و خلاصه خیلی خیلی با استعداد هستم. حالا هم منشی مؤسسه‌ای انتشاراتی هستم. درس خصوصی هم می‌دهم و شبهای درس می‌خوانم تا لیسانس بگیرم. از این می‌ترسد مبادا ضعف اعصاب بگیرم. سپس در خاتمه از خانم فونتانا پرسید نظر او راجع به من چیست و موبیم را چطور می‌توانم درست کنم. خانم فونتانا ناگهان سرم را گرفت و به این طرف و آن طرف چرخاند، به فکر فرو رفته بود و بینی اش چین افتاده بود، بالاخره گفت باید موهایم را کوتاه کوتاه کنم و بعدش هم فر درشت شش ماهه بزنم. سپس رو کرد به باریارا و گفت مaha را به اتاق خودش ببرد و لباسها و سایر چیزهایی که دارد، نشانمان بدهد؛ جولیا هم که با آن چهره جوانش، مانند دختریچه هاست. چرا که حالا می‌خواهد کمی با مادرم درباره برنامه گالری هنری صحبت کند.

ما به دنبال دخترش که دم اسبی اش روی ارمک مشکی مدرسه می‌درخشید و تکان تکان می‌خورد، راه افتادیم. وارد اتاق خواب که در این فاصله رختخوابها را مرتب کرده و روختنی کشیده بودند، شدیم. بعد از آنکه نشستیم، باریارا با خنده گفت در حقیقت لباس زیادی ندارد که نشانمان بدهد، مادرش راجع به هر چیزی اغراق می‌کند؛ دو دست لباس بیشتر ندارد که آن هم بدین ندارد. البته شاید آن لباسی که برای مجلس رقص خواهد دوخت، قشنگ از آب درآید. مهمانی مهمی است چون بعضی از اقوام نامزدش که برای تعطیلات از سیل آمده بودند، نیز دعوت داشتند. و نامزدش خیال داشت او را به آنها معرفی کند. می‌گفت امیدوار است که از او خوشان بیاید و در بازگشت به سیل تعریفش را کنند. خانواده نامزدش حتی نمی‌خواستند عکس او را بینند. چون تمایلی ندارند با

غريبه‌ها وصلت کنند. نجيب زاده‌های پولدار و مغورو و عجيب غربي هستند؟ در برجي که مشرف دریاست و تا چشم کار می کند آب است و انجير هندی، خود را محبوس کرده‌اند. پدرش بيش از صد کيلو وزن دارد و برای بالا آمدن از پله‌ها، دو خدمتکار زير بغلش را می گيرند. چندين خواهر ترشيده دارد که از عزای عمومیان که در جنگ کشته شده بود، هنوز لباس مشکی می پوشند و از حصارشان قدمی آن طرف تر تمی گذارند. آنها نان را در خانه می پزند و جورابهای مشکی بلند می بافند به دوازای مار. شبها دور چراخ می نشینند و تسبیح می گردانند. اگر با پیشوچو ازدواج کند، باید با آنها زندگی کند و مسلماً هیچ دلش نمی خواهد به چنین آخر و عاقبتی دچار شود. بنابراین سعی دارد پیشوچو را قانع کند تا بعد از ازدواج نیز همانجا بمانند. نامزدش تا چند ماه دیگر درسش تمام می شود و به عنوان قاضی می تواند دفتری در تورینو یا رُم باز کند. ولی متأسفانه او دلش می خواهد به سییل باز گردد و آرزو دارد از پله‌هایی که از صخره‌ها به برج ختم می شود، با یکدیگر بالا روند و در فضای نیمه تاریک سالن بزرگی که به وسعت میدانی است، در برابر پدر صد کيلویی اش زانو بزنند و دستش را بپوستند.

پیشوچو از نانی که در نانوایها می پزند، اصلاً خوش نمی آید. خواهراش برایش گرده‌نانهایی می فرستند که از شدت خشکی وقت بریدن، خُرد می شود. همچنین سالمیهای تند و شیرینیهایی که با سفیده تخم مرغ و عسل درست می کنند، برایش می فرستند. یک دفعه آن شیرینیها را چشیده بود و تمام روز دهانش مزء صابون گرفته بود. نامزدش وقتی برای ناهار نزد آنها می رود همیشه بهانه‌ای برای ایراد گرفتن، پیدا می کند. چون فقط غذاهای دستپخت خودشان را دوست

دارد، تازه از طرز لباس پوشیدن و راه رفتن او نیز انتقاد می کند. وای به حالش اگر کمی قربدهد یا ماتیک بزند؛ بعد نیست او را به باد کتک بگیرد. خلاصه پسر حسودی است، خواهرانش او را بدعاحدت کرده‌اند. هرگز تنها از خانه خارج نمی‌شوند، دریا در دو قدمی شان است، ولی هرگز تو آب نمی‌روند؛ حتی مایو هم ندارند، اول لباس شنایی یک سره دارد که فقط قسمت کمی از شانه‌هایش عربان است. با این حال وقتی با پیشوچو به استغیر می‌رود، بر سر آن مرتب با هم دعوا دارند. دیگر وای به حالش اگر او را ضممن خنده و شوخی با جوانکی، بیند؛ آن وقت حسایی خدمتش را می‌رسد.

خلاصه آنکه زندگی را برایش مشکل کرده بود. ولی با این وجود باز هم دوستش دارد و هرچیزی را با بردازی و به خاطر عشقی که به او دارد، تحمل می‌کند. اکثر شبها بیدار می‌ماند در ذهن خود نامه‌ای می‌نویسد که هم‌دیگر را باید فراموش کنند. اما در همان موقع مادرش سررسیده و چراغ را روشن می‌کند و او را با چشم ان باز می‌بیند. بلا فاصله می‌رود و برایش جوشانده بابونه درست می‌کند و به او می‌گوید که باید این پسره را ول کند و گرنه سلامتی اش در خطر است. البته مادرش هم پیشوچو را خیلی دوست دارد و می‌گوید کجا می‌تواند کسی را مثل او، این قدر جذی، پولدار، با محبت و خوش قیافه پیدا کند. به عقیده مادرش شوهر خوش قیافه داشتن، نعمت بزرگی است. آنها تا صبح بیدار می‌مانند و گپ می‌زنند و شکلات‌های لیکوردار که پیشوچو هدیه آورده بود، می‌خورند. در خاتمه مادرش دلداریش می‌دهد که شاید با گذشت زمان، پیشوچو تغییر کند و دست از دیوانه بازیهایش بردارد و تصمیم بگیرد همانجا بماند. سپس در ادامه صحبت‌هایش تعریف کرد صبحها همیشه دیر از خواب بیدار

می شود و هنوز صباحانه نخورده، به طرف مدرسه می رود، سر کلاس خسته و منگ است چون شبها اصلاً خوابش نمی برد. وقتی از او درس می پرسند از بس گیج و گول است همیشه نمره تک می گیرد. و با اینکه خودش را دلداری می دهد که مهم نیست، به زودی ازدواج می کند و تحصیل را رها خواهد کرد، فایده ای ندارد. از این بابت خیلی شرمنده است و از مدرسه با چشم انگریان خارج می شود. ولی دم در مدرسه، پیوچو با آن پالتو شتری رنگ که خیلی بهش می آید، انتظارش را می کشد. نامزدش او را دلداری می دهد و با هم به پارک شهر می روند و کم کم همه چیز را، نمره های بدی که گرفته است و غمی که از رفتن به سیسیل در دل دارد، همه را به دست فراموشی می سپارد. پیوچو وقتی خوش خلق است با موقعی که ناگهان از کوره در می رود و یقه پالتوش را می گیرد و آدم از چهره اش که مثل گیج سفید شده است وحشت می کند، اصلاً هیچ شباhtی ندارد. آن هم به خاطر اینکه پسرک بی سروپایی در خیابان به او سلام کرده است.

باربارا ضمن حرف زدن، با دم اسبی اش که روی سینه اش انداخته بود، بازی می کرد و با انگشتانش، شانه اش می زد. هرازگاه گردن می کشید و خودش را در آینه کمد برانداز می کرد. جوشهای چانه اش را معاینه می کرد و می گفت از بس شکلات خورده است این طور جوش زده است. متأسفانه تمام خوراکیهای خوشمزه، مضمر هستند. حالا که به برگزاری آن جشن چیزی نمانده است، باید چند روزی از خوردن شکلات دست بکشد تا برای آن شب پوست صورتش صاف باشد. به جولیا گفت حسرت پوست او را می خورد. چکار می کند که پوستی به این خوبی دارد. اگر او هم پوستش مانند جولیا بود، چقدر موهای سرخش، در چهره اش جلوه می گرد. بعد نزدیک

جولیا آمد و دستش را دور کمر او انداخت و دم اسبی اش را روی گونه او گذاشت و در آینه به تماشا ایستاد. ولی او دیگر از آن موهای سرخ زنگ کلافه شده بود. بچه های کلاس اورا موس خداص دامی کردند.

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتم، خانم فونتانا و مادرم با هم صمیمی شده بودند و یکدیگر را «تو» خطاب می کردند، از هر دری صحبت کرده بودند. و قرار گذاشته بودند در برپایی گالری نقاشی ای که مادرم در سر دارد، دست به دست یکدیگر دهند. می گفت جداً ابتكار ارزنده و مهمی است. در شهری که افراد فرهنگ دوست امکانات چندانی ندارند، چنین جایی می تواند مرکز تجمع روشنفکران باشد. آنها روی مبل، همچون دوستان قدیمی، پهلوی هم آمداده بودند و زیر سیگاری کنار دستشان پراز ته سیگار و پوست نارنگی شده بود، مادرم گربه را بغل کرده بود و به محض ورودمان گفت گربه از سگ خیلی بهتر است. جولیا با آن سگ توله اش او را حسابی ذله کرده است. خانم فونتانا وقتی ما سه تایی را دید با صدای بلند گفت باید از هر سه شما با هم، یک نقاشی بکشم.

مادرم گفت ولی به شرط آنکه من لباس بهتری بپوشم. چون از بلوزم که مخصوص دوچرخه سوار هاست خسته شده است؛ به نظرش مانند کارگرهای روسی می رسید. ولی خانم فونتانا که حالا دیگر مادرم او را شیلا^۱ خطاب می کرد، بر عکس از بلوزم تعریف کرد و گفت، روزی که از ما نقاشی خواهد کشید، باریارا نیز باید چنین بلوزی بپوشد؛ هر سه تایی روی کاناپه جلوی پنجره کنار هم می نشینیم و یک طرف ظرف نارنگی می گذاریم و طرف دیگر گربه، اصلا باید

همین فردا نقاشی را شروع کند. آهسته گفتم وقت ندارم باید درس بخوانم. ولی مادرم در حالی که مرا به طرف در خروجی هُل می‌داد، گفت یک ساعت وقت را هر طور شده پیدا می‌کنم. مدتی هم دم در معطل شدیم. مادرم می‌خواست از شیلا کتاب داستانی به امانت بگیرد. او از میان طبقه‌بندی کتابخانه، چند تایی بیرون کشید. کتابهای قدیمی شوهرش بود. چون خودش کتابی نمی‌خواند. البته به مطالعه علاقه زیادی دارد. ولی ترجیح می‌دهد از چشمی برای نقاشی مایه بگذارد. البته گهگاه دنترش با صدای بلند برایش کتابی می‌خواند. شیلا و دخترش دست در کمر هم‌بینگر انداخته بودند ماج و بوسه رد و بدل می‌کردند و موهای گندمی و سرخرنگ، درهم آمیخته شده بود. آنها بکدیگر را به اسمی محبت آمیز مانند جونی و نازی خطاب می‌کردند. ناگهان صدای خدمتکارشان از آشپزخانه بلند شد که می‌گفت آش حاضر است. خدمتکار خانم خانه را «شیلا» خطاب می‌کرد و بهش تو می‌گفت. شیلا درگوشی به مادرم گفت نمی‌تواند وادارش کند او را شما، خطاب کند. از طرفی ستیمیا دایه اوست و سالهای سال است که با آنها زندگی می‌کند. مادرم کتابهایی را که گرفته بود بی آنکه حتی عنوانشان را نگاه کند، زیر بغل زد و به سرعت از پله‌ها پایین آمدیم. پائین، دم در به جوانکی رنگ پریده که موی مشکی بلندی داشت و پالتوبی شتری رنگ پوشیده بود، برخوردیم. مسلماً پینوچو بود، چون آنها منتظرش بودند.

مادرم در اتوبوس موهای گریه را که به دامنش چسبیده بود، پاک می‌کرد. نگاهی به کتابهایی که گرفته بود، انداخت و کمی جا خورد: سه تفنگدار، کتابهایی که به درد بچه‌ها می‌خورد مثلًا به درد کوستانتسا. شیلا حتماً اشتباه کرده بود. چون مادرم ازاو چند جلد

کتاب جدید و خوب خواسته بود. طفلکی شیلا احتمالاً بینایی اش کم است و به همین دلیل نقاشیهاش را مشبک و میله میله می کشد. از کجا معلوم نقاشی ای که می خواهد فردا از ما کنار گریه و ظرف نارنگی بکشد، کار مشبکی از آب در نیاید.

در اتوبوس مقابله جولیا نشته بودم. متوجه شدم گونه هایش گل انداخته است و در لبخند خجولانه اش، خوشحالی بی سابقه ای محسوس است. مادرم نیز متوجه این تغییر حالت او شده بود و به محض رسیدن به خانه به چایم گفت که ببیند جولیا امشب چه قیافه زیبایی پیدا کرده است. چون حاضر شده بود از خانه خارج شود و کمی سرش باد بخورد. لازم است گاهی به منزل کسی برود، و گرنه دلش می پوسد و کبدش خراب می شود. سپس برای چایم به تفصیل، از بعد از ظهر خوبی که در کنار آدمهایی دوست داشتنی گذرانده بودیم، تعریف کرد. همچین درباره خانم شیلا که هر جایی کمی کار کرده است، حتی در مهد کودک و با هر چور آدمی سرو کار داشته است، صحبت به میان آورد. ولی با این حال چایم از دوباره رفتن جولیا به خانه آنها، چندان راضی به نظر نمی رسید. چون راه خیلی دور بود و می ترسید او را خسته کند. تازه در یک حالت نشستن برای نقاشی، خسته کننده است. مادرم فوراً رنجید و گفت هیچی سرش نمی شود و دکتر بیغی است. آنگاه به گوشه کاناپه خزید و عینکش را گذاشت و شروع کرد به خواندن کتاب سه تفنگدار. چون کتابی بهتر از آن نداشت و آن را هم تا به حال نخوانده بود.

فردای آن روز جولیا حالت چندان خوب نبود. تمام روز در رختخواب بود. در نتیجه فقط من و مادرم به منزل شیلا رفتیم. او از

اینکه جولیا در خانه مانده بود خیلی پکر به نظر می‌رسید و می‌گفت جولیا حالت خیلی هم خوب بود؛ هرچه هست از اعصابش است. همه‌اش تقصیر چایم است که به او اجازه نداد از منزل خارج شود. اصلاً جولیا بعد از ازدواج بیش از پیش خواب آلوده و افسرده شده است. قبل‌آلاقل کمی به فکر مد و لباس بود؛ ژورنالی ورق می‌زد. ولی حالا حتی اینها هم از نظرش افتاده است. خدا عالم است، شاید پس از فارغ شدن از این رخوت درآید. آیا اصلاً آن دو با یکدیگر توافقی داشتند؟ چطور می‌توان سر در آورد؟ هیچوقت دعوا نمی‌کردند یا لااقل در انتظار. چایم گاهی گیسوی جولیا را نوازش می‌کرد. ولی او سرش را بلاfacسله بر می‌گرداند و دکتر نیز فوری خود را عقب می‌کشید و در حالی که شانه‌اش به لرزش می‌افتد با تشنج کراواتش را درست می‌کرد. گاهی یکشنبه‌ها در کنار جولیا می‌نشست و می‌خواست مانند گذشته برایش اشعار هوفمنستال بخواند. ولی جولیا می‌گفت میلی به شنیدن آن اشعار ندارد و از او می‌خواست کمی آن طرف‌تر بشیند چون بوی سیگار ناراحت‌ش می‌کند. مادرم معتقد بود اگر جولیا با مرد دیگری که جوانتر و شاداب‌تر بود، ازدواج می‌کرد، با حالایش قابل مقایسه نبود. چایم آدمی بود که دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشت. بدبختیهای بسیاری کشیده بود. در جوانی کمونیست بود. ولی حالا نه کمونیست است و نه اهل هیچ فرقه دیگری. مادرم با اینکه از کمونیستها نفرت داشت، باز هم ترجیح می‌داد او کمونیست باشد. گاهی اوقات سرش داد می‌کشید که لااقل کمونیستها برای آینده‌شان برنامه‌ای دارند. ولی او چه هدفی دارد، هیچی. حتی به شغلش هم ایمان ندارد. بهبودی پا مرگ بیمارانش برای او یکسان است. چون عقیده داشت زندگی هیچ

جادبهای برایش ندارد. مسلمًا با چنین استباطی بیماران چندانی نمی‌توانست، داشته باشد. از تمام وجودش نامیدی و تزلزل می‌بارید. مسلمًا بیماران برای چنین پزشکی نمی‌توانند ارزشی قائل باشند. او به همه آنها همان لبخند تلغ و ملایم و غم انگیزش را تحويل می‌داد و دندانهایش که در نظاهراتی ضدیهودی در لهستان، برائت ضریه شکته بود، نمایان می‌شد.

شیلا بدون وقفه نقاشی را شروع کرد. باریارا پلووری را که برای اسکی بافته بود، به تن داشت. پلووری به رنگ سبز چمنی با یقه بلند اسکی، ما روی کانپه نشستیم و گریه هم در کنارمان. ولی گریه ناگهان دررفت. از ظرف نارنگی هم خبری نبود. چون باریارا همه آنها را بعد از ناهار خورده بود و خدمتکارشان هم حالت را نداشت برود و مقدار دیگری بخرد. شیلا برای نقاشی، پیشنبند بلند چرک و لک داری بسته بود. ضمن کار از دست خدمتکارش غرولند می‌کرد. می‌گفت عین لاک پشت کار می‌کند. مثلاً برای شتن دو تا پله باید یک ساعت با او کلنجر برود. چقدر دلش می‌خواهد کلفت جوانی داشته باشد. ولی مادرم با او مخالفت کرد و گفت از خیر خدمتکار جوان باید بگذرد چون ضررshan بیش از منفعتشان است؛ دست به هر چه بزنند، می‌شکنند و خُرد می‌کنند.

در یک چشم به هم زدن، کشیدن تابلو نقاشی ما به پایان رسید. درست همان چیزی که مادرم انتظار داشت، از آب درآمد: کلمهای دراز و کبود رنگ که برای یکی انبوهی مو کشیده بود و برای دیگری دم اسبی سرخرنگ، با چشمها یی به شکل صلیب و دهانی مشبك. شیلا خودش خیلی راضی به نظر می‌رسید. چون در آن نقاشی ماهیت زندگی امروزی بیان شده بود: دختران متهر و بی‌دغدغه که پا به پا

مرد بدون ناز و ادا، برای مبارزه آماده هستند. کارتی بدین مضمون:

دختران پلورپوش، به آن آویخت و گفت در اولین نمایشگاه نقاشی اش که در گالری مادرم برگزار خواهد شد، این نقاشی را با این عنوان روی کاتالوگ نمایشگاه چاپ خواهد کرد. مادرم گفت فقط چشمهای من خوب از آب در نیامده است. در حالی که من چشمان شاد و گویایی دارم که اگر آنها نادیده گرفته می‌شدند، دیگر هیچ چیز زیبایی نداشت. هنگامی که برای رفتن آماده می‌شدم جیلبرتو، شوهر سابق شیلا سر رسید. مردی بود نسبتاً جوان، کله طاس و با سبیلی مغلولی، بلند و برگشته. پالتوای که معج آن نخ نما شده بود، به تن داشت و بی آنکه آن را درآورد، نشست. چون عقیده داشت آن خانه از زمهریر نیز سردتر است، به خدمتکار گفت تا برایش کنیاک بیاورد. سیمیا او را هم تو خطاب می‌کرد و با هاش بدرفتاری می‌کرد. به او گفت اگر آن خانه این قدر سرد است پس چرا باز هم آنجا پیدایش می‌شود. و بالاخره رضایت داد و برایش گیلاسی کنیاک ریخت. به ما هم تعارف کرد ولی ما، رد کردیم. او نیز بلا فاصله بطری را برداشت و به آشپزخانه برد و گرنه آن یکی به تنهایی ته بطری را در می‌آورد. از آشپزخانه همان طور به جیلبرتو بد و ابیراه می‌گفت و هر چه می‌خواست، بارش می‌کرد. مادرم کمی ناراحت شده بود. ولی شیلا به او گفت به روی خودش نیاورد. چون آن زنک طفلکی اختیار زیانش را ندارد و قاطی کرده است. جیلبرتو به تلافی، کوسنی به سمت آشپزخانه پرت کرد و به شیلا گفت پس کمی می‌خواهد از شر آن پیروز نهاده افوه خلاص شود؟ شیلا در جواب گفت از بچگی در بغل همین پیروز نهاده افوه بزرگ شده است.

آنگاه جیلبرتو در حالی که با سبیلش بازی می‌کرد، شروع کرد

به تماشای نقاشی و در آخر صدایی از گلوبش شنیده شد که معلوم نبود نظرش مثبت است یا منفی. باربارا به پشتی صندلی راحتی او تکیه داده بود و نازش را می‌کشید و بابا جون، بابا جون خطابش می‌کرد. او هم با دستی که انگشت‌تری نگین درشت بر انگشت داشت، هراز گاه دم اسی اش را می‌کشید.

من رفتم و مادرم را که اصرار داشت بیشتر بمانم، تنها گذاشت. دیرم شده بود و می‌باشد عجله می‌کردم. منزل شاگردم در طرف دیگر شهر، درست نقطه مقابل خانه آنها واقع شده بود. در طول ساعت تدریس - درس خصوصی زبان لاتین به پسرکی تبل - به آن آدمهایی فکر می‌کردم که مادرم میانشان گیر کرده بود. و به طور گنجی دلم شور می‌زد. نسبت به آنها سوء ظنی احساس می‌کردم که قادر نبودم به وضوح درکش کنم.

وقتی به خانه باز گشتم، دوستم در آشپزخانه مشغول درست کردن غذای مختصری برای شام بود. زیر پنجره با هم شام خوردیم و در حالی که به درگاهی تکیه داده بودیم، مردمی را که به میخانه بر میدانچه آمد و رفت می‌کردند، تماشا می‌کردیم. آنها زیر تیر چراغ برق جمع شده بودند و از شدت سرما لگد می‌پراندند یا پایشان را بر زمین می‌کوییدند و برای مزاح آب فواره آب‌نمای کوچکی را که در گوشۀ میدانچه بود، به اطراف می‌پاشیدند. ما برای آن میدانچه با آب‌نمایش، تیرهای چراغ برق، تابلو نشون، میخانه و مجسمه برنزی‌ای که پایه اش در برف فرو رفته بود، ارزش قائل بودیم. برای من میدانچه، آشپزخانه کوچکمان، اتاقمان، کتابها و میزی که شبها پشتش درس می‌خواندم، دنیای اطمینان بخشی بود که در پناهش احساس آرامش و دلگرمی می‌کردم. تا چند ماه دیگر دوستم ازدواج می‌کرد و من در

آن اتاق تنها می‌ماندم. شبها با مداد قرمز در حاشیه پلی کپی هایم مطالبی را که باید به خاطر می‌سپردم، یادداشت می‌کردم و خود را در غیاب دوستم که با قیافه جدی اش کنارم به مطالعه می‌پرداخت و در ضمن مطالعه، سیگار می‌کشید و خاکستر را با حرکت دست بزرگ و محکم‌ش، از روی صفحه کتاب می‌زدود، تنها و غمگین احساس می‌کردم. دوستم برای من حکم تکیه گاه بزرگی را داشت و از فکر از دست دادن این نقطه انتکاء رنج می‌بردم. چون پس از ازدواجش، دیگر نمی‌توانستیم یکدیگر را مرتب ملاقات کنیم. این موضوع را با او در میان گذاشتم. ولی او خنده داد و دست محکم و گرمش را روی دستم گذاشت و گفت بر عکس خیال دارد همیشه به دیدنم باید. یا برای شام به خانه اش دعوت می‌کند و برایم با دستگاه همزن بر قی که یکی از اقوامشان به مناسبت ازدواجش هدیه داده است، معجونهای خوشمزه با میوه‌های مختلف درست کند. می‌گفت دستگاه خیلی قشنگی است، درست شبیه همانهایی که در کافه‌ها استفاده می‌کنند. و به این ترتیب با مطرح کردن دستگاه همزن بر قی، موضوع گفتگوییمان را عرض کرد. چون او از حرفهای غمانگیز و متأثر کننده خوش نمی‌آمد و بلافاصله صحبت را به مطالب روزمره و ملموس می‌کشاند. من به خوبی با این خصوصیت اخلاقیش آشنا بودم. به همین علت وقتی خود را با فرو رفتن در اوهام غمگنانه ام می‌باختم، بدعا دست شده بودم که مثل همیشه او به کمک بستاید. آخر شب هنگامی که به قصد خوابیدن، لباس خواب می‌پوشیدیم، دوستم دوباره به موضوع اشاره کرد و گفت از اینها گذشته، من هم باید به فکر ازدواج باشم. در جواب گفتم مسلمًاً بدم نمی‌آید ازدواج کنم. اما ناخود آگاه احسان می‌کنم هرگز موقعیتش را پیدا نخواهم کرد. ولی او عقیده داشت،

نباید خود را به دست آن احساسات میهم که او هامی بیش نیست بسپرم. چون غیر از آنکه روح را آزار می دهد، چیز دیگری نیست. بعداً فهمیدم آن شب مادرم مجبور شده بود با آن تابلو از خانه آنها خارج شود. چون شیلا می خواست هر طور شده مادرم آن را به خانه اش برد. آن را قاب کرده و در کاغذی پیچیده بود وزیر بغلش گذاشته بود. مادرم هم برای حمل آن تابلو تا ایستگاه اتوبوس، عرقش در آمده بود. به این ترتیب دختران پلوریوش تابلو، از روی دیوار سالن ناهارخوری و از بالای شانه چایم با چشمان صلیب وارشان، نگاهمان می کردند.

به این ترتیب رفت و آمد ما با خانم فونتانو و دخترش شروع شد. مادرم حتی کارملا را نیز مجبور کرده بود بعد از ظهرهای یکشنبه که جایی نداشت بروود و کارش فقط این بود از پنجه آشپزخانه به بیرون خم شود و سر آرنجهاش بلوزش سائیده شود نزد کلفت پیر آنها برود. مادرم فکر می کرد کارملا بتواند از او طرز تهیه چند غذای خوشمزه را یاد بگیرد. لذا مجبور شد به دنبال مادرم به طرف خیابان تریپولی راه بیفتد؛ و بعد با سیمیا در راه باریکه های مابین چمنزار، بالا و پایین برود. ولی هر بار از آن پیاده روی ها گیج تر و خسته تر بر می گشت. از آن محله خوش نمی آمد. می گفت آنها از درون رو بدتر و غم انگیزتر است و فرقی با دهات ندارد. تازه آن زنک از آشپزی، چیزی سرنشته ندارد. کارملا بعداً برایمان تعریف کرد که سیمیا گفته بود او خدمتکار آنها نیست بلکه یکی از نزدیکان خانم خانه است. و چون دار و ندارش را از دست داده بود، خانم او را کلفت قلمداد کرده است؛ و گرنه مردم فکر می کردند او خدمتکاری

ندارد. ولی مادرم عقیده داشت آن زنک عقلش پاره سنگ برمی دارد و نباید حتی یک کلمه از حرفهایش را باور کرد. کارملا هم در جواب می گفت پس چرا بکشنهای او را با یک دیوانه دمخور می کند. اگر قرار باشد او با دیوانه‌ها سر کند، بهتر نبود پیش پدرش می‌ماند. تازه آن زنک موقع پیاده روی در آن چمنزارها به قدری آهسته قدم برمی داشت که با بادی که در آن محله می‌و زید، او از سرما یخ می‌زد. گذشته از این ستیمیا لباس مسخره‌ای می‌پوشید: شنلی مروارید دوزی شده. آن قدر مضحک به نظر می‌رسید که بچه‌ها او را با نه پیروز عوضی می‌گرفتند و به طرفش گلوله برفی پرت می‌کردند. ولی با این حال به نظرش چندان خُل نمی‌رسید. شاید کمی عوضی باشد ولی نه دیوانه، البته ملاقاتهای آن دو دیری نپایید. چون هنوز چندی نگذشته بود که زنک از خانه آنها غیش زد. شیلا به مادرم گفته بود که او را با مقدار زیادی پول روانه ده کرده است. چون به قدری پیرو خل وضع شده بود که دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد. حالا شیلا خودش به تنها بی به کارهای خانه می‌رسد و برای آنکه دستش خراب نشود دستکش دست می‌کند، به مادرم می‌گفت برایش خوشایند است که در خانه می‌پلکد و در آشپزخانه دسته گل به آب می‌دهد و در فکر تهیه غذاهای جدید است. فعلاً هم به فکر آوردن خدمتکار دیگری نیست. چون همه آنها لنگه یکدیگر هستند: هم آدم را عصبانی می‌کنند و هم پولش را به باد می‌دهند. البته شاید بعدها خدمتکار مردی بیاورد. چون بعضی از دوستانش به او گفته‌اند مردها کارشان خیلی بهتر از زنهاست، و مادرم از او پرسیده بود آن وقت، شبها او و باریبارا با یک مرد در خانه نمی‌ترستند. شیلا در جواب گفته بود، دوستانش کسی را برایش خواهند فرستاد که

کاملاً به او اعتماد داشته باشند: یکی از بستگان رانده خودشان است. مگر هر کسی را برایش می فرستند. ولی با این حال مادرم در این باره با او هم عقیده نبود؛ هرچند مردی مورد اعتماد باشد، باز هم یک مرد است و ممکن است ناگهان افکار ناجوری به کلهاش بزند. تازه شیلا هنوز خبر ندارد مردها چقدر غذا می خورند. مگر خوراکشان مثل زنهاست که با بشقاب سوپی سیر شوند. مادرم خلاصه به او گفت دوستانش فکر بی خودی را به کلهاش انداده اند. در حالی که می توانست برای دختر خاله اش در درونرو نامه ای بنویسد و از او بخواهد دختر خوبی از یکی از دهات آنجا، برایش بفرستد. مادرم نسبت به دوستان شیلا که همیشه صحبتشان بود، کمی حسادت می ورزید و پنهانی آرزو می کرد شیلا یک بار او را با آنها آشنا کند. زنان مشخصی بودند که هر کدامشان هاشین شخصی داشتند و هر آن گاه شیلا را به خانه شان که ویلایی خارج از شهر بود، می بردن. شیلا از خانه آنها همیشه با معده درد بر می گشت. چون به او خیلی می خوراندند. و در بازگشت مجبور می شد رژیم غذایی سختی شامل سبزی پخته و کمپوت آلو، بگیرد.

روزهایی که شیلا با دوستانش در گشت و گذار بود، مادرم از تنها بی نمی دانست چکار کند. چون دیگر عادت کرده بود هر روز بعد از ظهر او را ببیند. او در این روزها تک و تنها در کافه ای می نشست و کافه گلاسه با خامه سفارش می داد و متوجه آنها از خود می پرسید پس چرا شیلا همیشه به او وعده آشنایی با دوستانش را می دهد ولی هیچ وقت ترتیب ملاقاتشان را نمی دهد. فکر می کرد نکند کمی عقل از سرش پریده باشد یا آنکه آدمی است که حرفش حرف نیست. مثلاً در باره گالری هنری چقدر گفت همه دوستان و

آشنایانش را به آنجا خواهد کشاند و با هم به نوبت درباره موضوعهای مختلف و شاید راجح به آزادی زن نیز، با آنها گفتگو خواهند کرد. اما از آن همه جاهایی که به اتفاق هم، برای بربا کردن نمایشگاه، دیده بودند محض نمونه حتی یکیش هم به درد بخور نبود. شیلا به مادرم گفته بود در مورد اجارة آن اصلاً نگرانی به خود راه ندهد. چون با وجود آن دوستان پولدارش که مطمئناً مبلغ لارم را در اختیارش قرار می‌دهند، جای نگرانی نیست. اما مادرم فکر می‌کرد لازمه‌اش این است قبل از هر کار او را به آنها معرفی کند.

در این روزها مادرم از شدت تنهایی به مقاذه خواهراش پناه می‌برد. چینی آلات را وارسی می‌کرد و کمی در پستوی مقاذه می‌نشست و سیگاری دود می‌کرد و به کارگر دستور می‌داد تا چند کارث خالی و مقداری کاه که برای روشن کردن بخاری به درد کارملا می‌خورد، برایش به خانه ببرد. خواهراش که دیگر او را کمتر می‌دیدند، با او خیلی مهریانتر شده بودند و چند متر طناب هم برای پهن کردن ملافه‌ها به او می‌بخشیدند. واز داخل کمدشان بطری مارسالا درمی‌آوردند و نصف گیلاس برایش می‌ریختند. ولی مادرم به خانه که می‌رسید غرغرش درمی‌آمد که خواهراش بیسکویت نداشتند و مارسالا را خالی سر کشیده بود و حالا سرش به دوران افتاده است.

روزی وقتی مادرم به خانه شیلا رسید چتر کوچک تاشویی روی مبل مشاهده کرد. شیلا گفت چتر یکی از دوستانش به نام والریا^۱ است. همین الان از خانه خارج شده و آن را جا گذاشته است. مادرم

در فضای عطر تندی به مشامش خورد. شیلا گفت والریا همین ده دقیقه پیش رفته است و آیا مادرم زن قدبلند زیبایی را با پالتو خز در خیابان ندیده است؟ مادرم گفت نه، به چنین کسی برخورده است. تازه اگر دوستش این همه مال و منال دارد چرا پالتو پوست بهتری برای خودش نمی خرد. این پالتو که تن هر کسی دیده می شود. ولی شیلا در جواب گفت والریا این پالتو را در روزهای بارانی می پوشد. تازه بدترین پالتو پوستش است. بعد برای آنکه به مادرم نشان دهد، چترش چقدر قشنگ است، آن را باز کرد. ولی مادرم بلاfaciale گفت زود آن را بینند. چون باز کردن چتر در اتاق شگون نداشت.

شیلا یکریز می گفت چقدر حیف شد مادرم کمی دیر رسیده است. چقدر دلش می خواست او را با والریا آشنا کند. چون کنجکاو بود بداند نظر او راجع به دوستش چیست. می گفت چهره اصلی دارد با فکهایی محکم و بینی کوچک عقابی. آنگاه برای آنکه به مادرم نشان دهد چهره والریا چگونه است، فکهایش را پیش داد. مادرم که روی صندلی راحتی نشسته بود و چتر را بالا و پایین می انداخت، گفت اگر واقعاً خیلی دلش می خواست این والریا را با او آشنا کند، فقط کافی بود به خانه اش تلفن می زد تا کمی زودتر راه بیفت. چرا که مادرم مدتی است به خاطر کار چاپم مجبور شده بود خط تلفن بکشد. شیلا گفت اصلاً به فکرش نرسیده بود. تازه او که تلفن ندارد و برای تلفن زدن باید پایین می رفت و از نانوایی به او زنگ می زد. سپس افزود اگر راستش را بخواهد مخصوصاً تلفن نمی آورد و اصلاً در فکرش هم نیست. و گرنه با آن همه دوست و آشنایی که دارد، زنگ تلفن یک لحظه نیز قطع نمی شد و دیگر آرامشش را از دست می داد. مادرم گفت سر در نمی آورد پس چرا این دوستانش از جمله والریا را

تا به حال با او آشنا نکرده است، این موضوع به نظرش عجیب و غیرقابل درک می‌رسید. پس این دوست و آشنا یانش کجا هستند؟ آنها آن قدر با هم به کافه و سینما رفته‌اند، درین از یک نفر که با او سلام و علیک کند، شیلا در جواب گفت دوستانش کمتر پیاده به جایی می‌روند، همه آنها ماشین دارند و به هیچ کافه‌ای مگر کافه‌های شیک قدم نمی‌گذارند. کافه‌هایی که یک فنجان شیر کاکائو پانصد لیر آب می‌خورد، نه کافه‌های کوچکی که آن دو می‌روند. مادرم گفت از این کافه‌های کوچک هیچ شکایتی ندارد. تازه آن همه پول هم ندارد تا در آن جور کافه‌ها خرج کند. چون اکثر اوقات مجبور می‌شد پول میز را او بپردازد، چرا که شیلا یا کیف پوش را در خانه جا گذاشته بود یا درست به هنگام پرداخت صورتحساب به دست شویی می‌رفت. مادرم که ناگهان از شدت عصبانیت داغ شده و عرق کرده بود و روی گردنش لکه‌های سرخ رنگی پدید آمده بود، یک دفعه پالتو پوستش را پوشید و از منزل او خارج شد. ولی هنوز دو طبقه پایین نرفته بود که شیلا خودش را به او رساند و بغلش کرد و دوباره او را به خانه‌اش برگرداند و گونه‌اش را بوسید و روی مبل نشاندش و سپس از او خواهش کرد تنهاش نگذارد، چون دلش گرفه است؛ یک عالم بدبختی دارد.

مادرم تا دیر وقت پای صحبت شیلا که از بدبختیهایش حگایت می‌کرد، نشست: بالاخره اقرار کرد پول چندانی ندارد، آن هم سرمایه‌ای است به صورت سهام، که خرج روزمره‌اش را تأمین می‌کند، البته کاری داشت و آن طراحی لباس برای خیاطخانه‌ها بود. ولی کار پر منفعتی نبود. چون فصلهایی از سال کار می‌خوابید، مانند حالا که هیچ کاری در دست نداشت، تازه او اخلاق بدبختی داشت خیلی

مغورو و گستاخ بود و بعضی از خیاطخانه‌ها دیگر به او مراجعه نکرده بودند. چون از او ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گرفتند و او به آنها جواب سربالا می‌داد. حالا دیگر دلش می‌خواست برای خودش کار کند. آرزویش این بود خیاطخانه کوچکی داشته باشد. البته نه یک خیاطخانه درست و حابی، بلکه از همان مغازه‌های کوچکی که برای خانمهای لباس سفارشی، درست می‌کنند و علاوه بر آن کفشهای شیک، ساعتهای جدید، شلوارهای ورزشی، دستکش و روسری نیز به معرض فروش می‌گذارند. او از طراحی لباسهای ابتكاری و ابداع چیزهای عجیب و غریب که تا اندازه‌ای خارج از حد متعارف باشد، خیلی خوش می‌آید. احساس می‌کند موقفيتش در این زمینه حتمی باشد. آن روز با والریا راجع به همین موضوع صحبت کرده بود و از او خواسته بود لااقل برای شروع کار پولی به او قرض دهد. چون به آن اندک سرمایه‌ای که دارد فعلًاً نمی‌خواهد دست بزند. والریا قول داده بود این پول را به او قرض دهد. ولی اول باید از شوهرش اجازه می‌گرفت. شوهرش آدمی است عروس که پول به جانش بسته است. به قدری خسیس است که وقتی خدمتکارشان می‌خواهد لباسهای زمستانی را جمع کند از زنش توقع دارد حساب گلوله‌های نفتالین را داشته باشد. به این ترتیب از کجا معلوم با قرض دادن پول، موافقت کند. شیلاً هم از همین می‌ترسد که مبادا جواب رد به او بدهد. و اگر هنوز راجع به گالری هنری با والریا صحبتی نکرده است به این علت بود که نمی‌خواست فکرش را از موضوع مغازه منحرف کند. البته برای کردن گالری هنری فکر بسیار بکری است. ولی حیف که استفاده چندانی نمی‌تواند داشته باشد. در حالی که او احتیاج مبرمی دارد تا فوراً پولی دست و پا کند و انرژی اش را در کاری مطمئن به کار

بندد؛ کاری که آناً گل کند و رضایتش را جلب کند، در حالی که راه اندازی گالری هنری با اشکال و به کندی پیش می‌رود؛ آدم باید ریسک کند، بدون داشتن هیچ اطمینانی، از طرفی احساس می‌کند در این برهه از زمان کمی از هنر به دور مانده است. چرا که مایل است فعلًا از نظر مادی هرچه زودتر به نتیجه مطلوبی برسد، به همین خاطر در حال حاضر دوست ندارد دست به نقاشی بزند، هر وقت بوم و قلم موها را به دست می‌گرفت و بر روی آن طرحهایی می‌کشد بلافاصله دردی در نخاعش احساس می‌کرد و دید گانش تار می‌شد. شاید کمی ضعف اعصاب پیدا کرده باشد. ولی با این حال در طول روز مدام راجع به آن مغازه خیالبافی می‌کند.

شیلاً گفت البته بعدها دوباره به نقاشی خواهد پرداخت؛ وقتی که تجدید نیرو کرده باشد و باربارا را نیز شوهر داده باشد و برایش نگرانی نداشته باشد. ولی حالا از طرفی به عروسی دخترش چیزی باقی نمانده است و می‌بایست به فکر تهیه جهیزیه باشد. مگر می‌شود دخترش را لخت و پتی به آن قصر در سیسیل نزد خواهر شوهرهای ترشیده اش که هنوز او را ندیده، ازش متفرقند، بفرستد؟ باید برایش جهیزیه آبرومندی درست کند و گرنه آنها می‌گویند پیشوچو یک گداگشته را به زنی گرفته است. طفلکی جیلبرتو پیشهاد کرده است انگشتی نگین دارش را که همیشه به انگشت دارد و برایش خاطره انگیز است، بفروشد. ولی خبر ندارد که تهیه جهیزیه چقدر خرج بر می‌دارد. تازه آن انگشتی هم چندان ارزشی ندارد. او هم در حال حاضر با مشکلات خودش دست و پنجه نرم می‌کند؛ کار و کاسی اش اصلاً خوب نیست و مستمری ماهانه اش را که مطابق قانون به او تعلق می‌گیرد، چند ماه است که نفرستاده است، از طرفی دوست

ندارد در این باره از او گلهای کند. چون جیلبرتو حالت چندان خوب نیست؛ زخم معده دارد و نباید او قاتش را تلغی کرد.

آنگاه مادرم به شیلا گفت در مورد مغازه، او هیچ بدش نمی آید با هم شریک شوند و در صدی هم نصیب او شود. و چون از طراحی لباس و فاکتور لباسها سررشهای ندارد، در این مورد دخالتی نخواهد کرد. اگرچه در درونرو اغلب به خواهرزاده‌ها و دختر خاله‌هایش با ورق زدن مجلات مُد، در مورد لباسهایشان نظر می داده است. ولی با این حال ترجیح می دهد به اداره مغازه و راه‌انداختن مشتریها پردازد. در این زمینه کاملاً وارد است. چرا که قبل از مغازه چینی آلات خواهرانش تجربه کرده است. ولی افسوس که آنها ذهنشان محدود است و او نمی تواند با آنها کنار بیاید.

بالاخره مادرم با صدایی لرزان از فرط هیجان گفت تعدادی سهام ایتال گاز در بانک دارد و با کمال میل حاضر است برای معامله آن مغازه مبلغی را از بانک وصول کند. در واقع از مدتها قبل در این فکر بود که برای دامادش، چایم مطبی دست و پا کند. ولی دیگر تصمیم گرفته است قبل از همه به فکر خودش باشد. چایم باز هم می تواند با موتورش بیمارانش را در منزلشان ویزیت کند. از طرفی به آینده او اطمینان چندانی ندارد. مسلماً کم درآمدی چایم به خاطر نداشتن مطب نیست. در هر حال قبل از همه می خواهد به فکر خودش باشد. او نیز مانند شیلا انژری زیادی در خود سراغ دارد که باید به کارش می گرفت و حالا حالاها خیال ندارد در خانه بنشیند و جوراب وصله پینه کند و نوه‌هایش را ترو خشک کند. بعدها وقتی مغازه کارش می گرفت و سوددهی داشت، آنگاه فکری برای مطب چایم می تواند بکند شیلا با قیافه‌ای جدی و با سگرمه‌های درهم به سخنان مادرم

گوش می داد و با موهای گندمی رنگش ور می رفت. آخر سر بلند شد و رفت یک بطری کنیاک آورد و به سلامتی شراکتشان گیلاسی نوشیدند.

آنگاه با هم قرار گذاشتند ظرف چند روز آینده به محض آنکه شوهر والریا نظرش را گفت، آنها یعنی شیلا و والریا و مادرم ملاقاتی با همیگر داشته باشند و درباره پیاده کردن برنامه شان گفتگو کنند. شیلا گفت البته گالری هنری را نباید از نظر دور داشت. بهتر است جایی را پیدا کنند که بعدها بتوانند آن را به صورت گالری هنری درآورند. آنها به جای وسیع و پرنوری احتیاج دارند؛ برپا کردن مغازه موقتی است، فقط برای آنکه بتوانند پولی درباره اورند و در ضمن توجه اهالی شهر را به طرف خود جلب نمایند. حالا چه اسمی برای مغازه انتخاب کنند؟ آنها مدتی به فکر فرو رفتند. شیلا کلمات Coup de foudre, fanfan la tulipe, rayon de bonheur. ولی مادرم از اسمی فرانسوی خوش نمی آمد. چرا که مغازه هایی با این نامها خیلی زیاد بود. دیگر حتی فقیر فکرای جلو در صومعه نیز نامشان فرانسوی بود. آنگاه شروع کردند به بر شمردن اسمی کواكب: حمل، میزان، جدی. مادرم در برج حمل به دنیا آمده بود و از این اسم چندان بدش نمی آمد. شیلا گفت در برج قوس متولد شده است. و ناگاه داد کشید که اسم مغازه را پیدا کرده است: قوس. اسمی از این قشنگ تر پیدا نمی شود؛ دیگر فکر کردن کافی است. تازه این نام برای گالری هنری نیز مناسب است. به این ترتیب روزی که گالری هنری به جای مغازه کفش و کیف افتتاح می شود دیگر لزومی ندارد حتی نامش را عوض کنند. بعد شیلا به تعریف بقیه گرفتاریهاش ادامه داد. باریارا با آن

نامزد حسودش نگرانیهای زیادی برایش درست می‌کرد، او همیشه می‌ترسد از اینکه آنها دعوا کند و نامزدی شان به هم بخورد. باریارا هم که الحق دختر اوست، درست لنگه خودش است؛ با خلق و خوبی تلغ و گزنه، با اینکه می‌داند نامزدش حسود است، باز هم عمدآ از لجش، پیش هم شاگردیهایش طنازی می‌کند. و نامزدش نیز تنها به خاطر همین ادا و اطوارهای بچگانه، تهدیدش می‌کند که فلاں پسره یا آن دیگری را به دولل دعوت خواهد کرد و خون به راه خواهد انداخت. به عنوان نمونه برای همان مهمانی رقصی که دعوت داشتند، دو روز تمام سریا ایستاده و لباس باریارا را برپیده و دوخته بود، البته لباس زیبایی از آب درآمد. باریارا با آن همه تور و گلهای سرخ تر و تازه و موهایی که دورش رینخته بود، واقعاً زیبا شده بود. خودش هم با آن لباس زری دوزی شده قدیمی اش نسبتاً برازنده می‌نمود. در مجلس رقص اقوام پینوچو که از سیسیل آمده بودند نیز دعوت داشتند. مثلاً میان آنها زن و شوهری دیده می‌شد که زن لباس بنفس رنگ پر زرق و برقی مانند اُسفهها به تن داشت همسرش هم فراغ تنگی پوشیده بود با یقه چروک قهوه‌ای؛ درست عین دهاتیها. خلاصه یک مشت آدمهایی که از دهات کوره اطراف کاتانیا^۱ آمده بودند؛ همه در سطحی پایین و با افکاری محدود. پینوچو، او و باریارا را پیش افوامش برده و به آنها معرفی کرده بود. آنها فقط دو انگشت‌شان را پیش برده بودند؛ دوا نگشت شُل و بی رمق. و بعد هم رویشان را به طرف دیگر برگردانده بودند. مشخص است که چقدر باریارا جا خورد و رنگ به رنگ شد. طفلکی نمی‌دانست به کجا نگاه کند.

پیوچو هم خجل زده بود و میان باریارا و اقوامش گیر کرده بود و دستمالش را مچاله می کرد و صدای جیرجیر کفشن را در می آورد. آنگاه باریارا به او پشت کرد و دامن پرچینش را جمع کرد و تنهایش گذاشت. چیزی نگذشت که جوانکها دورش را گرفتند و او شروع کرد به پایکوبی و خندیدن و معرکه گرفتن و نوشیدن شامپاین. اقوام پیوچو ترش کرده بودند. و خودش هم تنها، کنار پرده ای ایستاده بود و پشت سرهم سیگار دود می کرد و دست عرق کرده اش را به پرده می کشید. او ناچار نزدش رفت و پرسیده بود پس چرا نمی رقصد. پیوچو جواب تندی به او داده بود به طوری که هنوز هر وقت آن کلمات را به یاد می آورد، اشک به چشمانت می دود. آخر شب آنها نهایا از مجلس برگشته بودند. چون پیوچه را موقع رفتن، پیدا نکرده بودند. شیلا برای صرفه جویی نمی خواست تا کسی بگیرد. ولی مارکی پتروکی^۱ آنها را که پیاده می رفتد، دیده بود و با ماشین اش به دنبالشان شتابته و آنها را سوار کرده بود. مارکی آن شب تمام مدت با باریارا رقصیده بود و یکی از گلهای سرخ او را به یقه کش زده بود. وقتی به در خانه رسیدند، پیوچو را در تاکسی منتظر دیدند. معلوم نبود از کی چشم به راهشان بوده است و تاکسیمتر چقدر کار کرده است. پیوچو از تاکسی بیرون پریده و مقابل مارکی ایستاده بود. گل سرخ را از یقه اش کنده بود و می خواست با او دست به یقه شود که او و باریارا بنا کرده بودند به داد و فریاد کشیدن. ولی مارکی آدم شوخ طبعی بود و دعوا را به شوخی فیصله داده بود. او هم آنها را به خانه اش دعوت کرده بود تا در

آنها بگو مگویشان را ادامه دهنده، در خانه به هر دویشان کنیاکی تعارف کرده بود و پینوچو کم کم آرام گرفته بود و از همگی آنها عذرخواهی کرده بود. و آخر سر مارکی و پینوچو مثل دو تا دوست از خانه خارج شده بودند؛ تازه به پینوچو پیشنهاد کرده بود اگر فصد دارد فردا اقامت را در شهر بگرداند، می‌تواند ماشینش را در اختیارش بگذارد. او و باربارا هم از فرط خستگی از حال رفته بودند. البته او، باربارا را دعوا کرده بود، چون در واقع در آن مجلس رفتار خوبی نداشت؛ با آن خنده‌ها و سرو صدایش که تا خیابان هم شنیده می‌شد. باربارا هم از شدت خشم هنگام کندن لباسش، تور زیر دامنی اش را چرداده بود.

شیلاً عقیده داشت بزرگ کردن یک دختر در این دوره و زمانه کار آسانی نیست. آدم تصور می‌کند بعضی افکار پوسیده دیگر از بین رفته، در حالی که هنوز به قوت خود باقی است. او فقط به خاطر آنکه زنی مطلقه است باید آماج حرفهای یاوه دیگران قرار گیرد. باربارا از بس مانند دختر بچه‌ها ادا و اطوار درمی‌آورد خیلی‌ها به حساب عشه‌گری او می‌گذارند. در حالی که کارهایش همه از روی بچگی است، مادرم گفت در حقیقت باربارا وجهه خوبی کسب نکرده است و بهتر است هرچه زودتر ازدواج کند. چون راجع به او حرفهای ناجوری شنیده است، شیلاً بلافصله خشمگین شد و می‌خواست بداند چه کسی از دخترش بدگویی کرده است. مادرم گفت چندی قبل یوسک، برادر کوچک چایم راجع به باربارا حرفهایی زده بود، فقط همین. شیلاً پرسید خانه این یوسک کجاست. و می‌خواست هرچه زودتر مادرم با او روبرویش کند تا کله‌اش را به دیوار بکوید و هرچه دق و دلی دارد، سرش خالی کند. اصلاً این یوسک کی بود؟ آنها نه

می شناختنیش و نه تا به حال او را دیده بودند. فقط از دست مادرم دلخور بود که چرا با شنیدن این حرفها ساکت مانده بود و آن کرم خاکی را از خانه بیرون نینداخته بود، در حالی که اگر کسی جرئت می کرد از مادرم یا از خانواده اش حتی کلمه‌ای بدگویی کند، او مانند شیر به آنها حمله ور می شد. چون وظیفه یک دوست واقعی همین است و او فکر می کرد مادرم هم دوست واقعی باشد.

مادرم که خیلی خجالت زده شده بود گفت اگر یوسک را از خانه بیرون نکرده است اما او را حسابی سرجایش نشانده است. قسم خورد که دوست واقعی اوست و شیلاً می تواند رویش حساب کند. آنها نه تنها دوستان یکدیگرند بلکه در آینده مانند دو خواهر همدل و همزیان در کنار هم کار خواهند کرد. راجع به باریبارا هم لازم نیست خودش را عذاب دهد. اگر برفرض هم با پینوچو ازدواج نکند، خیلی زود موقعیتهای بهتری به دست خواهد آورد. چه غصه‌ای دارد، دخترش زیباست و مهمتر از همه خجالتی نیست. تازه مارکی هم که دائم دور و پرش می پلکد. شیلاً گفت روی او حساب نکند چون زن و چهار فرزند دارد.

مادرم وقتی به خانه برگشت باریبارا را آنجا یافت؛ آمده بود جولیا را از تنهایی درآورد. آنها در سالن پذیرایی نشسته بودند و گپ می زدند. باریبارا سیگار می کشید. ولی به نظر نمی رسید دودش جولیا را ناراحت کند. در حالی که همیشه به محض آنکه بوی سیگار چایم به مشامش می رسید، صدای اعتراضی بلند می شد. جولیا خوشحال و سرحال بود؛ با یکدیگر چای نوشیده بودند و یک عالمه شکلاتهای لیکوردار خورده بودند. باریبارا توله سگ را بغل گرفته بود و قند به خوردهش می داد. مادرم می خواست به او بگوید این قدر فندها را حرام

نکند، در ضمن خوب نیست یک دختر هیجده ساله سیگار بکشد. ولی هیچی نگفت. چون از اینکه جولیا را سرحال می‌دید، خوشحال بود. ولی در عوض خشمیش را بر سر کوستانتزای کوچک خالی کرد. چون شیشه جوهر را روی قالیچه ریخته بود. فوراً دست به کار شد و آن را به آب خیس کرد. ولی دیگر تصمیم خودش را گرفت. به ترزا نامه‌ای خواهد نوشت که باید و دخترش را ببرد. در مدرسه نیز هیچ پیشترفی نکرده است چون نمرات کارنامه‌اش واقعاً شرم آور است.

در این اثنا چایم و برادرش وارد شدند. یوسک را به باریارا معرفی کردند. او هم هنوز از راه نرسیده، از آشنایان مشترکشان سخن به میان آورد. باریارا دقیقاً آنها را به خاطر نمی‌آورد؛ همسایه‌های خانه‌شان در خیابان لوکرتزیو^۱، جایی که سال گذشته زندگی می‌کردند. چرا که او و مادرش چندین بار خانه عوض کرده بودند، چطور می‌توانست آنها را به یاد داشته باشد. یوسک سپس طبق عادت معمول که وانمود می‌کرد از همه چیز سرورشته دارد، با او شروع کرد به بحث راجح به کتاب غروب خدا یان. می‌گفت گمان می‌کند نویسنده‌اش لهستانی باشد و مدتها پیش از دار دنیا رفته است. آخر شب یوسک به باریارا پیشنهاد کرد او را بر ترک دوچرخه، تا خانه‌اش برساند. مادرم از پنجره باریارا را دید در حالی که سرش را برای در امان ماندن از وزش باد، در شال می‌پوشاند، بر ترک دوچرخه کهنه وزهوار در رفتة یوسک نشست. مادرم گفت امان از دست این یوسک، نه به آن شوری شور، نه به این بی‌نمکی.

مادرم روزهای بعد را در انتظار تلفن شیلاً به سر برد. او مطابق معمول به ویلای والریا رفته بود و باربارا را به خانه یکی از هم کلاسیهایش فرستاده بود، او را هیچوقت با خودش نمی‌برد چون والریا اصلاً حوصله دخترهای جوان را نداشت. در واقع والریا معشوقی داشت و شاید دلش نمی‌خواست معشوقش چهره خموده او را با چهره شاداب باربارا مقایسه کند. تازه والریا و باربارا آشنایی چندانی با یکدیگر نداشتند. از طرفی شیلاً علاقه‌ای نداشت آن دو با یکدیگر آشنا شوند. چون والریا بددهن بود و لایالی در بازگشت قرار بود شیلاً به مادرم تلفن بزند و روز ملاقاتشان را با والریا اطلاع دهد. مادرم در باره موضوع مغازه با هیچکس در خانه صحبت نکرده بود. می‌خواست وقتی مغازه‌شان راه افتاد، جریان را تعریف کند. فعلّاً ترجیح می‌داد کسی نداند او پولی کنار گذاشته است. چون می‌ترسید جولیا و چایم سرزنشش کنند که چرا آن پول را به جای آنکه برای اجاره مطب در اختیار آنها بگذارد، در جای دیگر به کار گرفته است. مادرم سعی می‌کرد با چایم کمی بیشتر از همیشه مهریان باشد. از او راجع به بیمارهایش سؤال می‌کرد و نظرش را راجع به کوستانتزای کوچک می‌پرسید؛ آیا بهتر نبود برایش فسفر تجویز می‌کرد تا سر کلاس این قدر گیج و گنگ نباشد؟ مادرم خیلی خوش خلق شده بود و خودش را برای ملاقات با والریای کنایی آماده می‌کرد. لباسهای جور و اجورش را به تن امتحان می‌کرد؛ یکبار روی یقه لباسش گل مخملي می‌زد و بار دیگر سنjac سینه‌ای کریستال در اناقش برابر آیه می‌نشست و در حالی که چانه‌اش را روی دستش قرار می‌داد و پایش را روی هم می‌انداخت، به تلاؤ جورابش نگاه می‌کرد. ضمناً راه می‌رفت و حرفهایی را که

می خواست به والریا بگوید، پیش خودش زمزمه می کرد؛ لبخند می زد و با اشاره سر تأیید می کرد و ابروانش را درهم می کشید. هرازگاه فکش را به تقلید از پوزخند آمرانه او پیش می داد. یک بار که به همین ترتیب فکهایش را پیش داده بود، کوستانتسا که می خواست او را برای صرف ناهار صدا کند، سر رسید. در چارچوب در، از دیدن مادرم که در آینه آن شکلکها را درمی آورد، برای لحظه‌ای از تعجب خشکش زد. مادرم او را دعوا کرد که چرا بی اجازه وارد اتاقش شده است. و ضمن پایین آمدن از پله‌ها، غُرغُر می کرد که امان از دست ترزا بالین بچه تربیت کردنش؛ مثل بچه‌های بی سروپا بارش آورده است.

بالاخره یک روز بعد از ظهر انتظار مادرم به سرسید و شیلا به او تلفن زد. با والریا سر ساعت پنج در کافه همیشگی قرار گذاشت بود. مادرم از اینکه او آن کافه را برای قرار ملاقات انتخاب کرده است، تعجب کرد. چرا که انتظار داشت به کافه حسابی تری که در خور والریا باشد، جایی که یک فنجان شیر کاکائو پانصد لیر قیمت دارد، می رفتد.

مادرم مدت زیادی را در کافه به انتظار نشست. در حالی که گل سینه کریستالش سنگینی می کرده، هر پنج دقیقه یک بار به بینی اش پودر می مالید آن روز باد می وزید و پوستش از شدت وزش باد یا شاید هم از شدت هیجان، خشک و لک شده بود. بینی اش از بس به آن پودر مالیده بود، مانند آلوزرد شده بود. مادرم از اینکه والریا او را در چنان وضعیتی می دید، اوقاتش تلغی بود؛ باد موهایش را به هم ریخته بود و هرچه سعی می کرد آن را در زیر کلاه برهاش مرتب کند، بی فایده بود. کیفیت را دائم باز و بسته می کرد و نوک بینی اش

را با دستمالی خشک می کرد و مثل همیشه در سواقعی که عصبی می شد، زیر بغلش عرق سردی کرده بود. بالاخره شیلا نک و تنها پیدایش شد. او با آن پالتوبچگانه روشن و موهای گندمی اش که باد آشته اش کرده بود و چشمان لوحش که گیج و مبهوت، دور و برش را نگاه می کرد و از میان میزها راه باز می کرد، ناگهان به نظر مادرم آدم مسخره ای آمد؛ با آن پالتوبچگانه کهنه و مضحکی که پوشیده بود، به نظرش زشت تر از همیشه رسید. علاوه بر این چهره ای خسته و کوفته داشت. مادرم پرسید، پس چرا تنها آمده است؟ شیلا در ضمن نشستن، گفت فعلانمی شود روی والریا حساب کرد. شوهرش از اسب افتاده و سه تا از دندنه هایش شکمته است. او را در کلینیک بستری کرده اند و زنش نمی تواند دقیقه ای از او جدا شود. تازه کاشکی فقط همین بود؛ فاسقش هم خیال دارد ترکش کند. خلاصه مطلب فعلانمی شود از او پولی قرض کرد. طفلک حال خودش را نمی فهمد. از طرفی شوهرش مثل بچه ای بداخلق و بهانه گیر شده است و می خواهد والریا دائم در کنارش باشد؛ او هم اگر بر فرض دلش بگیرد و بخواهد گریه کند، جایی را ندارد و باید به توالت پناه ببرد. مادرم پرسید، خوب آخرش چی؟ چون خودش هم به قدری دلش گرفته بود که می خواست یک فصل گریه کند. دفعتاً خستگی شدیدی در خود احساس کرد؛ بازوها و پاهایش شُل شده بودند. چون مدت زیادی انتظار کشیده بود، آن هم بی نتیجه. شیلا گفت آخرش اینکه قرارمان به وقت دیگری موکول شده است، او چکار می توانست بکند. خودش آن قدر دلش گرفته بود که حد نداشت. تازه خبر ندارد باریارا چه دسته گلی برایش به آب داده است. اخیراً و قبل از آنکه به ولای والریا برود، باریارا را چند روزی

به دست مادر یکی از هم کلاسها یاش می‌سپرد. البته کلید خانه را هم برایش می‌گذارد. چون ممکن بود به کتاب یا چیز دیگری نیاز داشته باشد. خلاصه در بازگشت به دنبال باربارا می‌رود. ولی در خانه دوستش او را نمی‌یابد. به او می‌گویند بعد از ناهار از خانه خارج شده و نمی‌دانند کجا رفته است. او سراسیمه به طرف خانه‌اش می‌دود. باربارا و پینوچو را در آنجا می‌یابد، تنها و در اتاق خواب. بیش از دو ساعت بود که خلوت کرده بودند؛ و هر دویشان آشته حال به نظر می‌رسیدند. او یک روز زودتر از موعد مقرر بازگشته بود. و مسلمًا آنها هیچ انتظار آمدنش را نداشتند. روی گردن باربارا چند جای انگشت مانده بود و روی تختخواب هم لگد مال شده بود. او به پینوچو دستور می‌دهد به دنبالش به سالن ببرود و به باربارا هم می‌گوید فوراً سرو وضعش را مرتب کند. در سالن را می‌بندد و خیلی جدی به پینوچو می‌گوید اگر هرچه زودتر با دخترش ازدواج نکند به کلانتری خواهد رفت و از او به علت تجاوز به حریم خانه، فریب دختر نابالغ و خلف وعده شکایت خواهد کرد. و پینوچو سوگند باد می‌کند که قصدی جز ازدواج ندارد و فقط منتظر اجازه والدینش است. او هم در جواب گفته بود، اجازه بی اجازه بدون کسب اجازه هم می‌تواند عروسی کند. تازه او بیست و پنج سالش تمام شده است و خانه‌ای هم در کاتانیا دارد. به علاوه مستمری مکفی نیز برای تأمین زندگی دارد.

مادرم شیلا را سرزنش کرد که چرا باربارا را برای رفتن به آن ویلای کذایی تنها گذاشته است؟ این هم نتیجه‌اش. حالا چرا باربارا را به جای آنکه به خانه دیگران بفرستد، به او نسپرده است یا چرا او را پیش جیلبرتو نگذاشته است؟ شیلا گفت جیلبرتو اتاق کوچکی دارد

که درست یک تخت سفری در آن جا می‌گیرد. گذشته از این زندگی نابسامانی دارد. با دوستانش تا دیروقت ورق بازی می‌کند. البته اشتباه کرده که او را دست مادرم نسپرده است. چون باریارا با آنها جورش جور است، به خصوص با جولیا که دوستان خوبی برای همدیگراند. شیلا گفت این رفاقت برای دخترش خیلی مفید است. چون جولیا دختری آرام و دوست داشتنی است. ولی از این می‌ترسید مبادا با فرستادن باریارا نزد مادرم برایش مزاحمت ایجاد کند. مادرم در جواب گفته بود، به هیچ وجه. حالا که گذشته، شاید اوضاع روبه راه شود و پینوچو تصمیم بگیرد که هر چه زودتر با او ازدواج کند و شیلا هم دیگر باید به فکر تهیه جهیزیه باشد. ولی شیلا گفته بود چه جهیزیه‌ای، حالا دیگر وقت آن نیست که به دنبال تهیه جهیزیه برود. پینوچو تا چند روز دیگر امتحانهاش را می‌داد و در عرض آن یکماه نیز باید به عقد همدیگر در می‌آمدند.

به این ترتیب او تا چند وقت دیگر تنها می‌شد و احتیاج مبرمی به کار داشت، و گرنه دق می‌کرد. باید مطلقاً از فکر آن مغازه غافل نشوند. و اگر والریا هم نتواند پولی به او قرض دهد، مجبور می‌شود سرمایه اندکش را به کار گیرد. آن وقت به هنگام پیری اگر دیناری برایش باقی نماند، دم در کلیسا گداشی خواهد کرد. مادرم گفت البته باید از تصمیمشان در مورد مغازه منصرف بشوند. از خیر والریا می‌گذرند و خودشان پس اندازشان را روی هم می‌گذارند و هر چه زودتر مغازه خوبی راه خواهند انداخت. شیلا مدادی در آورد و نوکش را با آب دهنش تر کرد و روی دستمال کاغذی که زیر فنجان بود، به حساب و کتاب پرداخت. چون مادرم برای آنکه دست کم، قوتی بگیرند، دو فنجان شیر کاکائو داغ با خامه سفارش داده

بود. مادرم سعی می کرد از محاسبات او سر در آورد. ولی موفق نمی شد. افکارش حول باریارا و پینوچو، والریا، فاسقش و شوهرش که در کلینیک خوابیده بود، جیلبرتو با آن تختخواب سفری اش و بالاخره مغازه شان، دور می زد. شیلا این قدرت را داشت که فکر او را با تخیلات انباشته کند و مادرم به خوبی به پاد می آورد که قبل از آشنایی با شیلا چقدر زندگی برایش خالی و غم انگیز شده بود.

شیلا تا مدتی سرگرم تهیه مقدمات ازدواج باریارا بود. با اینکه گفته بود جهیزیه‌ای ندارک نمی بیند اما لوازم اساسی را برایش می خرید. او به قدری هیجان زده شده بود که شبها خوابش نمی بود و به گلدوزی لباس خوابهای دخترش می پرداخت. گلدوزی اش خیلی خوب بود. آن را در شبانه‌روزی راهبه‌ها وقتی دختریچه بود، آموخته بود. باریارا مدرسه را ترک کرده بود و اوقاتش را در خانه به کاهلی می گذراند. کنار پنجره منتظر آمدن پینوچو می ایستاد. چون شیلا از ترس آنکه مبادا با پسری برخورد کند و باز هم عشه‌گری کند، اجازه نمی داد از خانه خارج شود. فقط اجازه داشت پیش جولیا برود. باریارا اکثر بعدازظهرهایش را با جولیا می گذراند. در کنار یکدیگر روی کاناپه سالن پذیرایی می نشستند یا به در گاهی پنجره تکیه می دادند و عبور قطارها را نظاره می کردند. باریارا دستش را می انداخت دور کمر پت و پهن جولیا که باردار بود و می گفت دلش می خواهد شش تابچه داشته باشد: سه دختر و سه پسر. همچنین دوست دارد یک سگ گرگی، یک میمون و قفسی پر از طوطی داشته باشد. همین طور حیوانات دیگری که از بچگی آرزویشان را داشته است، غیر از گرده. چون گرده اش، منه لاتو با گرده دیگری روی شیروانی

دعوا کرده و یک چشمش را از دست داده بود. خیلی زشت شده بود و از ترس آنکه مبادا حیوان درد بکشد به انجمان حمایت حیوانات تلفن زده بود نا اورا بیرند. به همین خاطر دیگر نمی خواهد با هیچ گریه ای سروکار داشته باشد و گرنه به یاد گریه اش می افتد. همچنین برای جولیا تعریف می کرد که پیشوچو فعلاً پسر خوبی است و کمتر غیرتی می شود. به والدینش اطلاع داده است که قصد ازدواج دارد و آنها در پاسخ، نامه ای نه چندان قهر آمیز نوشته بودند. خواهانش هم کیک دستپخت خودشان را که با کشمش و گردو و بادام درست می کنند، برایش فرستاده بودند. او هم تمامش را یکجا خورده بود و روز بعد صورتش پر از جوش شده بود. همچنین گفت ممکن است پس از ازدواج مجبور شود به سیسیل برود. ولی حالا دیگر چندان ناراضی نیست، چون خواهر شوهرهایش خیلی هم بد نیستند.

سرانجام روز ازدواج آن دو فرا رسید. البته مقدماتش با عجله صورت گرفت. شیلا به مادرم اطلاع داد مراسم ازدواج روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر در کلیسای سنت پیترو و پانولو^۱ برگزار می شود. مادرم پرسید حالا چرا مثل بیوه زنها و فریب خورده ها در آن ساعت بعد از ظهر آن هم در کلیسای سنت پیترو و پانولو تاریک ترین کلیسای شهر؟ شیلا گفت پیشوچو این طور خواسته است. چون دوباره بدخلق شده است و نمی خواهد هیچ کس غیر از ما، آن هم چون می داند دوستان صمیمی هستیم، در مراسم ازدواجشان شرکت داشته باشد. چون معلوم نیست کدام آدم بد جنسی به پدرش نامه نوشته و راجع به او و باریارا و جیلبرتو یک مشت دروغ سرهم بافته است. و

پدرش تمام آن حرفها را باور کرده است. روز گذشته نامه توهین آمیزی برای پرسش فرستاده بود. همسر بیچاره‌اش که کنیز شوهر است و در آشپزخانه گیش را سفید کرده، قرسیده بود و یواشکی چند سطر نامه که اثر قطرات اشک روی آن دبده می‌شود، همراه انگشت‌تری یاقوت برای پرسش فرستاده است. به همین خاطر پیشوخت خیلی او قاتش تلغی است و به هیچ وجه نمی‌خواهد جشنی گفته شود. و برای آنکه باریارا دلگیر نشود، او را در جریان قرار نداده است. باریارا هم خجالش راحت است که با خانواده آنها دیگر مستله‌ای ندارد. فقط کمی عصبانی است که چرا لاقل جشن کوچکی نمی‌گیرند، پس از مراسم ازدواج آنها به طرف کاتانیا حرکت می‌کنند تا آپارتمان کوچکی را که پیشوچو آنجا دارد، مبلمان کنند و او هم با خانواده‌اش دویاره آشتبانی کند.

در مراسم ازدواج آنها من هم مجبور شدم شرکت کنم. مادرم به دنبالم آمد و پلوورم را در آورد و بلوز نوبی که به همین مناسب برایم خریده بود، تنم کرد؛ می‌خواست سرو وضع من هم خوب باشد. خودش خیلی شیک کرده بود: کت و دامن مشکی اش را پوشیده بود و پالتو پوستش را، به این امید که شاید والریا هم بیاید و بالاخره او را ببیند. ولی شیلا گفت او در حال حاضر در جزیره ایسکیا^۱ مشغول درمان با لجن است. تنها کسانی که حضور داشتند جیلبرتو، دوستش - همانی که با هم به شکار کبک می‌روند - جولیا و چایم بودند. دوست جیلبرتو بارانی پوشیده بود و کلاه کپی سیاه‌رنگی سرش گذاشته بود. باریارا لباس ساده و لطیفی به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود؛ بسیار

زیبا شده بود. روی سر ش نور کوچکی زده بود و دم اسپی سرخ زنگش را پشت سر ش جمع کرده بود. مادرم از دیدن آن مراسم به هیجان آمده و عقده همیشگیش سریاز کرده بود؛ داماد شیلا را که جوانی بود قد بلند و چارشانه با چشمانی خمار و مویی مشکی که در پشت گردنش کمی تاب می خورد و در آن کت و شلوار سرمهای با داماد خودش، چایم که آدمی بود لق لقو و قوزی مقایسه می کرد.

پس از پایان مراسم به کافه‌ای که پاتوق مادرم بود، رفتیم. گارسون که مادرم و شیلا را دیگر حسابی می شناخت، پیش آمد و تبریک گفت. همگی دور میزی نشستیم. شیلا شیرینی و شراب سفید سفارش داد و به سلامتی عروس و داماد نوشیدیم. جیلبرتو و دوستش در گوشه‌ای جدا از ما گرم گفتگو با یکدیگر بودند. جیلبرتو در حالی که سبیلش را نوازش می کرد، با حالتی جدی گوش می داد. ناگهان بی مقدمه خنده‌ای خشک و زنگدار سر داد؛ مانند خالی شدن فشنگ. پینوچو از خنده آن دو جا خورد و عصبانی شد و با چشمان سیاه بادامی اش، چپ چپ نگاهشان کرد؛ نفس عمیقی کشید و دندانهایش را به هم فشد و روی میز شروع به نواختن کرد. باریارا که در کنارش نشسته بود با دست کک مکی و گوشتالودش، یقه پالتو شتری رنگش را دست می کشید و سنجاقهای موی سر ش را که شُل شده بود و روی گردنش ریخته بود، مرتب می کرد. شیلا آهسته و وزوز کنان از چایم پرسید جیلبرتو برای زخم معده اش، که دیگر مزمن شده است، چه باید بخورد. چون اصلاً به فکر پرهیز نیست؛ پشت سر هم یا سیگار دود می کند یا ویسکی و کنیاک می نوشد. جیلبرتو گفت علاوه بر زخم معده، انگل هم دارد. هنگامی که در آلبانی می جنگید، از آبهای آلوده آنجا به او سرایت کرده است. آنگاه

دوست کلاه به سرش داد کشید و گفت، بابا چه خبر تان است چقدر از رخم معده و دردهای بی درمان تان حرف می زنید، مثلاً جشن عروسی است!

شیلا که تازه پس از نوشیدن چند گیلاس شراب، احساساتی شده بود سرش را با آن موهای گندمی رنگش، روی شانه مادرم گذاشت و شروع کرد به گریستن. ولی جیلبرتو گفت حالا که وقت آبغوره گرفتن نیست، دیر وقت است و چیزی به حرکت قطار نمانده است. تازه باید به خانه برمی گشتند و چمدانها را برمی داشتند. تاکسی گرفتند و مادرم که می خواست عروس و داماد را بدربقه کند با آنها رفت. دوست کلاه بر سر جیلبرتو سوار موتورش شد و توده ابری از دود و گاز به راه انداخت.

من و چایم و جولیا قدم زنان به خانه برگشتم. در راه جولیا سرش را پایین انداخته بود و در حالی که انگشت دستکشش را می جویید، به آرامی گریه می کرد. چایم گفت واقعاً حیف شد که باربارا به سیسیل می رود و این قدر از اینجا دور می شود. دوست خوبی برای جولیا بود. ولی از مادرش، شیلا چندان خوش نمی آید. به خصوص چشم دیدن آن نقاشیهایش را ندارد. نسبت به جیلبرتو هم نظر چندان خوبی ندارد. سر در نمی آورد چطور مصاحبت آنها می توانست برای مادرم خوشایند باشد. من هم نظرش را تأیید کردم. ولی جولیا چیزی نمی گفت و همچنان گریه می کرد و نوک انگشتش را می جوید.

آن شب مادرم پس از حرکت عروس و داماد با جیلبرتو و شیلا به رستوران کوچکی در حوالی خیابان تریپولی رفتند. شیلا، جیلبرتو را

در جریان تصمیمان قرار داد، و او در ضمن نوازش سبیلش، به حرفهایش گوش می‌داد و صدایی از گلویش شنیده می‌شد که نامفهوم بود. همچنان تا مدتی ساکت ماند؛ همان طور سبیلش را نوازش می‌کرد و به کله طاشش دست می‌کشید و اطراف را نگاه می‌کرد. آخر سر هنگامی که می‌خواست از جایش برخیزد، گفت شاید کرووتو^۱ همان دوست کلاه بر سرش، جایی را که قبلًا بزاری بوده و نسبتاً مرکزیت دارد، سراغ داشته باشد. شیلا گفت همین الان با او تماس بگیرد. او هم با اکراه از صندوق ژتونی گرفت و در قلک تلفن انداخت و شروع کرد به صحبت. و برای آنکه بهتر بشنود، گوش دیگرش را گرفت.

بنابر گفته کرووتو مقازه به مبلغ شش میلیون لیر به فروش می‌رفت. موقعیتی کاملاً استثنائی، درست در مرکز شهر، در تقاطع خیابان وینیا^۲ و مونته وردی^۳ و مجاور شیرینی فروشی معروفی قرار داشت. صاحب مقازه را می‌شناسد و می‌تواند همین فردا آنها را پیش او که در خیابان سان کوزیمو^۴ بنگاه معاملات ملکی دارد، ببرد. تازه جیلبرتو خودش هم با او آشنایی دوری دارد. پس از رفتن جیلبرتو آنها همچنان به گفتگویشان ادامه دادند. بعد از خارج شدن از رستوران در زیر طاقی ایستگاه اتوبوس، به قدم زدن پرداختند. مادرم مبلغی در حدود پنج میلیون لیر، سهام ایتال گاز داشت. شیلا هم می‌توانست با فروش سهام خود مبلغی در حدود سه میلیون لیر دست و

1. Crovetto

2. Via Vigna

3. Via Moneverdi

4. San Cosimo

پا کند، مادرم گفت باید صاحب مغازه را راضی کنند که چهار میلیون آن را نقد قبول کند و بقیه را هم به اقساط.

فردای آن روز صبح اول وقت، شیلا به دنبال مادرم آمد. آنها با جیلبرتو و دوستش در شیرینی فروشی خیابان وینیا قرار ملاقات داشتند و تا قبل از آمدن آنها، مادرم و شیلا چند تا شیرینی خوردند، بالاخره سروکله جیلبرتو که ترک موتور کرووتو نشسته بود، پیدا شد. آن مغازه نیش خیابان قرار داشت، داخلش نقاشها بالای نردهان مشغول رنگ کاری بودند.

سراغ صاحب مغازه را گرفتند؛ او را می‌توانستند کمی آن طرف تر، در انتهای مدخل راهروی باریکی که استودیوی عکاسی بود، پیدا کنند. آنها در فضای نیمه تاریک استودیوی عکاسی و از میان عکس‌های دختران فته گر و افراد نظامی گذشته و به دری شیشه‌ای رسیدند که رویش نوشته شده بود: «بنگاه پاچینی»^۱. در با به صدا در آمدن زنگ، باز شد. زنی با موی دکلره در حالی که ناخنهاش را سوهان می‌زد، در برابر شان ظاهر شد. از قرار معلوم همسر صاحب مغازه بود. آنها را به سالن کوچکی راهنمایی کرد و کرکره‌ها را بالا کشید؛ اتاق نورانی شد. آنها نشستند و او همچنان به سوهان زدن ناخنهاش ادامه می‌داد. چنین به نظر می‌رسید که با جیلبرتو و کرووتو صمیمی باشد. مرتب با ایما و اشاره راجع به شخصی به نام گاسپاره^۲ که در بازی پکر برده بود، صحبت می‌کردند. می‌گفت شوهرش هم اکنون در جنوا^۳ است و ظرف ده روز آینده برمی‌گردد. فقط می‌داند

1. Pacini

2. Gaspare

3. Genova

قرار است آن مغازه به فروش رود ولی از قیمتش اطلاعی ندارد. آنها همچنان به صحبت‌هایشان با یکدیگر ادامه دادند. از شبی پاد می‌کردند که سر به سر دختری با نام ماریا گذاشته بودند و بالاخره او را با چشم‌ان گریبان، فراری داده بودند. جیلبرتو از پاد آوری اشک آن دختر ک خنده خفه وزنگ داری، سر داد، اما مادرم شدیداً برای آن دختر احساس همدردی می‌کرد و از آن اتفاقی که به رنگ زرد تزین شده بود و صدف بزرگی به دیوار آویخته بودند و دسته‌ای پر شتر مرغ که بدشگون است، در گلدانی قرار داده بودند، بدش آمد.

در این اثنا شیلا با خشم از جا برخاست. دکمه پالتوش را بسته و موی گندمی رنگ آشته‌اش را تکانی داد و گفت ده روز دیگر دوباره برمی‌گردد. ولی آن زن از جیلبرتو و کرووتو خواست که کمی بیشتر بمانند و دستی پوکر، بازی کنند. گاسپاره را هم که در طبقه بالا زندگی می‌کند، خبر خواهد کرد. برای ناهار هم برایشان رولت قارچ درست می‌کند. آنگاه با شیلا سرسری خدا حافظی کرد، بی آنکه با او دست بدهد یا نگاهش کند. با مادرم هم برای خدا حافظی فقط انگشت‌هایش را پیش برده بود، وقتی در با بلند شدن صدای زنگی بشت سرشان بسته شد، مادرم گویی صدای خنده خشک وزنگ دار جیلبرتو را شنید که مانند خالی کردن فشنگ انعکاس یافت. مادرم بیش از پیش احساس خستگی و ناراحتی می‌کرد. دلش می‌خواست در خانه خودش باشد. از خودش شرمنده بود که چرا قدم به چنین جایی گذاشته است. ولی شیلا زیر بغلش را گرفت و گفت آن قدر عصبانی است که حد ندارد. این مرد که، کرووتوی بی‌حیا و گستاخ آنها را به آن خانه کشیف برده است و ملاحظه آنها را نکرده است. چقدر از روی مادرم شرمنده است. تازه خیلی سعی کرده بود

جلو آن زن فاحشه قشرق راه نیندازد، بالاخره مادرم مجبور شد دلدارش دهد و بگوید آنها مجبورند صاحب ملک را ببیند. ولی شیلا در جواب گفت دیگر حاضر نیست حتی قدمی به آن خراب شده بگذارد. جیلبرتو و کرووتو باید به جای آنها معامله را تمام کنند. مادرم از او راجع به آن دختر ک، ماریا که به گریه اش انداده بودند، پرسید. ولی شیلا اظهار بی اطلاعی کرد و گفت پس حالا معلوم می شود جیلبرتو با چه افرادی رفت و آمد دارد و چطور روزهایش را می گذراند: ورق بازی و عرق خوری تازه سنگدل و بیمار هم شده است و از گریاندن دخترها تفريح می کند. در بازگشت مادرم و شیلا دوباره از جلو مغازه رد شدند. دیگر ظهر شده بود و کارگرها دست از کار کشیده بودند. آنها کمی آنجا توقف کردند تا ببیند آیا آدمهای درست و حسابی از آن قسمت خیابان رد می شوند یا نه. قبل از بازگشت به خانه دوباره سری به شیرینی فروشی زدند. چون مادرم از شنیدن کلمه رولت فارج، گرسنه اش شده بود.

سپس شیلا به ویلای والریا رفت و بیش از یک هفته آنجا ماند. چون والریا بعد از بازگشت از ایسکیا دیگر قصد داشت معشوقش را که او را ترک کرده بود، فراموش کند. و شیلا او را که نامه ها و بادگاریهای آن مرد بی سروپا را از بین می برد، دلداری می داد و در پیاده روی در چمنزارهای وسیع آنجا همراهی می کرد. شوهرش نیز که دوران نقاحت را می گذراند، دلش می خواست شیلا کنارش باشد و برایش راجع به وکیلی که قبلا منشی اش بود، صحبت کند. چون وکلا خیلی مورد توجه اش بودند و آرزو داشت روزی وارد صحنۀ میاست شود، و با اینکه خسیس بود، به روزنامه های چپ گرا کمک مالی می کرد. چون حزب دست راستیها ناالمیدش کرده بود.

مادرم روزهایی که شیلا نبود، بیشتر در خانه می‌ماند و وقتی را در کنار جولیا می‌گذراند. هوا ملایم شده بود و جولیا در حیاط آفتاب می‌گرفت. مادرم برای نوزادش مشغول بافتن ژاکتی بود. طرز بافت آن را که به شکل ضریبدر بود از شیلا یاد گرفته بود. عجیب بود، این زن انگار خوره شکلهای ضریبدری داشت: به هرچه دست می‌زد، ضریبدری از آب در می‌آمد! مادرم ساعاتی را که کنار جولیا می‌گذراند، وسوسه می‌شد که از تصمیمش درباره خریدن آن مغازه صحبت به میان آورد. چقدر خوب می‌شد اگر جولیا نیز موافقت می‌کرد آنجا کاری به عهده بگیرد. چرا که فعالیت روزانه خیلی برایش مفید است. ولی همین که می‌خواست زیان به گفتن بگشاید، پشمچان می‌شد و به مرتب کردن پتوی جولیا می‌پرداخت، موبی را از روی لباسش بر می‌گرفت یا پسِ گردن توله سگ می‌نواخت که دست جولیا را که رگهای آبی رنگش نمایان بود، گاز می‌گرفت.

روزی مادرم در جیب ژاکت جولیا نامه‌ای از باریارا پیدا کرد، نامه‌ای پر از لکه جوهر و خط خطی که از کاتانیا فرستاده بود، در چند سطر نوشته بود اوضاع و احوال چندان بر وفق مرادش نیست. ولی توضیع دیگری نداده بود، همچنین نوشته بود دلش برای خانه‌شان در خیابان تریپولی لک زده است. حتی برای میز و نیمکت مدرسه‌اش که قبلاً خیلی بدش می‌آمد، در خاتمه نوشته بود جوانی او دیگر سپری شده است. مادرم از خواندن آن نامه مختصر و پر غلط، که دست کمی از پاورقی‌های عاشقانه‌ای که دخترها می‌خوانند، نداشت، پی به اصل مطلب برد. نامه را در پاکت گذاشت و آن را دوباره سرجایش قرار داد. بعد کلاه برهایش را سرش گذاشت و به طرف خیابان تریپولی راه آفتاد. فکر می‌کرد شیلا باید تابه حال برگشته باشد. می‌خواست هر

چه زودتر این خبر را به گوشش برساند.

مادرم با خواندن آن نامه لذت نامحسوسی در خود احساس می کرد. هر گاه اوضاع بر وفق مراد کسی نبود، چنین احساسی به او دست می داد که ناخود آگاه به تکاپویش می انداخت. در طول راه کلماتی را که می خواست به شیلا بگوید و سرزنشش کند که چرا دخترش را این قدر زود شوهر داده است، سبک و سنگین می کرد.

به در خانه شیلا که رسید، زنگ را محکم به صدا در آورد. کسی بعد پس از سر و صدای زیاد و جایجا شدن صندلیها، کلید در قفل چرخید و بالآخره شیلا خواب آلود، در چارچوب در ظاهر شد. زید و شامبری کهنه و رنگ و رو رفته پوشیده بود و داشت کمرش را گشکر می زد. مادرم داخل شد. کرکره ها بسته بود و خانه کاملاً تاریک بود. او را به هال راهنمایی کرد و گفت تازه از راه رسیده است. از دیدن او چندان خوشحال به نظر نمی رسید. دائم پلکهایش را مالید، گویی هنوز خوابش می آید. مادرم از نامه باریارا برایش نقل کرد. ولی به نظر نمی رسید چندان تعجب کرده باشد. گفت او اهل ازدواج همیشه همین طور است. ولی دخترش خوشبختانه صبر و تحملش خیلی زیاد است و پیتوچو هم پسر نازنینی است. احتمالاً بگو مگویی داشته اند و باریارا هم دست به نوشتن چنین نامه پر سوز و گذازی زده است. درحالی که نامه هایی که برای او فرستاده، کاملاً متفاوت است. کارت پستالهایی از ناپل و پومپئی^۱ و کاپری برایش فرستاده و نوشته است از کاپری شلواری مدل ماهیگیرها خریده است. مادرم گفت ولی او باسن بزرگی دارد و شلوار بهش نمی آید. شیلا دلخور شد و گفت

بر عکس اندازه‌هایش با او گاردنر مطابقت می‌کند. آنگاه به مادرم گفت بهتر است زحمت را کم کند چون می‌خواهد به نظافت خانه بپردازد؛ شیشه‌هارا بشوید، موزائیکها را جلا دهد و تشكها را بتکاند. مادرم که خیلی رنجیده بود هنگام رفتن پرسید مگر قرار نبود والریا یکی از قوم و خویشهای راننده‌اش را برایش بفرستد.

مادرم وقتی از خانه شیلا خارج شد، خلقش بسیار تنگ بود. ساعت سه بعد از ظهر بود و هوا بسیار گرم. به خیابان که رسید، نمی‌دانست کجا برود و باقی روزش را چگونه بگذراند. به نظرش می‌رسید شیلا می‌خواست او را هرچه زودتر دست به سر کند؛ چیزی نمانده بود هُلش دهد. احساس می‌کرد در خانه‌اش کس دیگری هم بود؛ البته مطمئن نبود.

مادرم پس از آنکه کمی این طرف و آن طرف پرسه زد. تصمیم گرفت به سینما برود. فیلمی بود رنگی و مستند از شکار در آفریقا. او در سالن نیمه خالی به تماشای گله گله بوفالو در افق بیکران و سرخ فام نشست. فیلم نه موضوعی داشت و نه حادثه‌ای. فقط گله‌ای بوفالو و قوچ و فیل را نشان می‌داد. فیلم بی داستان هم حوصله اورا سر می‌برد. چون نمی‌توانست از فکر آن اتفاقهای نیمه تاریک خانه شیلا که با رویدشامبرش می‌چرخید و کم مانده بود از آنجا بپرونش کند و با شدت قفل در را گردانده بود، خارج شود. از این گذشته وقتی درباره نامه باریارا برایش می‌گفت، سرسری گوش داده بود. گویی تعابی نداشت به فکر دخترش یا نگران حالت باشد. مادرم وقتی از سینما خارج شد چشمش به برنامه آینده که فیلمی با شرکت او گاردنر بود، افتاد. همانی که شیلا می‌گفت هیکلش شبیه باریار است.

سپس به خانه من آمد. شاگرد خصوصی داشتم و به انتظارم در صندلی راحتی به خواندن روزنامه عصر پرداخت. گاهگاه انتقادی راجع به مسائل سیاسی ای که می‌خواند، می‌کرد و از شاگردم نظرش را می‌پرسید. شاگردم دختری بود بسیار رنگ پریده و کمی بهت زده که در دبیرستان، رشته آموزگاری را می‌گذراند. بعد از رفتن او، مادرم اصرار داشت با هم به کافه‌ای برویم. چون درس داشتم دعوتش را رد کردم. خیلی از دستم دلخور شد و گفت از این همه درس خواندن چه عابدم می‌شود یا با لیسانس گرفتن به کجا می‌رسم. آخرش باید در یکی از مدارس دلگیر، به یک مشت دختر رنگ پریده و بهت زده مثل همین یکی، درس بدهم. و در حالی که دستکش دستش می‌کرد گفت، مثلاً خیال می‌کنم رشته خوبی انتخاب کرده‌ام؟ بهتر نبود شیمی یا حقوق می‌خواندم. چون از بچگی معلوم بود استعداد نویسنده‌گی دارم، حال آنکه تاکنون چیزی ننوشته بودم. اصلاً کاشکی طب می‌خواندم. حالا زنان بسیاری هستند که طبابت می‌کنند و خیلی هم نانشان تو روغن است. شاید بیشتر از مردها. چون خیلی از خانمها دوست ندارند پزشک مرد آنها را معاینه کند. البته دکترهای مرد هم در آمدشان خوب است، به استثنای چایم بی‌بو و خاصیت. من هم عصبانی شدم و به تندی گفتم متظر چیست، پس چرا برایش مطب باز نمی‌کند. در جواب گفت حتی فکرش را هم نکرده است، بر عکس فکر دیگری در سر دارد. آنگاه در را به هم زد و رفت. اما چند لحظه بعد به بیانه اینکه روسربی اش را جا گذاشته است، دوباره برگشت. آن را روی صندلی یافتم و به دستش دادم و برای اینکه دلش را به دست آورم، گفتم چه روسربی قشنگی! او گفتم مال خودم، چون از این روسربیها خیلی دارد. و آن را دور گردنم گره زد.

آنگاه در آغوشم گرفت و از اینکه با من بدرفتاری کرده بود، معدرت خواست و گفت تها دلخوشی او هستم. چون لااقل کمی با من حرف می‌زند. ولی جولیا که همیشه صم و بکم می‌نشیند. روزها از پس هم می‌گذرد و اولادم تا کام حرف نمی‌زند، حتی با شوهرش؛ نه حرفی می‌زند و نه نگاهش می‌کند و وقتی او می‌خواهد دستش را روی زانوش بگذارد، پایش را فوراً عقب می‌کشد. به عقیده مادرم جولیا ازدواج درستی نکرده است. برای دختر شاید بهتر باشد اصلاً ازدواج نکند تا اینکه زن مردی شود که دوستش ندارد. و به من سفارش می‌کرد قبل از ازدواج فکر کرده و سنجیده تصمیم بگیرم؛ با او مشورت کنم و مثل جولیا بی‌گدار به آب نزنم. آنگاه از من پرسید آیا کمی را زیر سر ندارم؟ سرم را با شدت به علامت نفی، تکان دادم و با سگرمه‌های درهم رویم را برگرداندم. او از ترس آنکه مبادا دوباره عصبانی شوم، بلافضله موضوع را عوض کرد و گفت شاید برای یک زن داشتن کار و فعالیت مهمتر باشد. و سپس راجع به دوستم که ازدواج کرده بود و ماه عسلش را می‌گذراند، سؤال کرد: آیا در کنار آن مهندس گوش بلبلی احساس خوشبختی می‌کندو آیا من هنوز تصمیم دارم در آن خانه تنها به سر برم.

در آشپزخانه کمی آب روی اجاق گذاشته بودم تا سوب درست کنم. مادرم پرسید آیا شام من فقط همین است، نه تخم مرغی و نه گوشتی؟ گفتم پنیر و کمپوت هم دارم. ولی باز هم به نظرش کافی نمی‌رسید. گفت مبادا در مورد خوراک صرفه‌جویی کنم. چون تنها موردي است که نباید اقتصاد به خرج داد. گفتم خیالش راحت باشد، اصلاً به فکر صرفه‌جویی نیستم. ولی باز هم قانع نشد و مبلغی پول داد تا هرچه دوست دارم، بخرم. آنگاه شروع کرد به وارسی لباس‌هایم.

خوشحال بود از اینکه بلوزی را که شبیه بلوز کارگرهای روسی است، دیگر نمی‌پوشم و پیراهنی پیچازی خریده‌ام. گفت باز هم این بهتر است ولی کسی شبیه بچه یتیم‌ها شده‌ام. آنگاه فیلمی را که دیده بود برایم تعریف کرد. از بس قوچ و بوفالو تماشا کرده بود، حوصله‌اش سر رفته بود. ولی در عوض مناظر زیبایی هم داشت. سپس گفت شاید اگر اوضاع رو به راه شود بتوانیم با هواپیما یا کشتی، سفری با هم برویم؛ شاید هم به آفریقا. البته در آینده و آن هم اگر کارش جور شود. وزیر زیرکی خنده‌ای کرد. آرزوهای بزرگش این بود قدم فراتر از ایتالیا بگذارد. می‌گفت برای این سفر تابستانی، دوپیس کتانی سفید زیبایی، به خیاط سفارش می‌دهیم. مرد کوتوله‌ای را می‌شناسد که چندین متر پارچه کتانی سفید طرح اسفنجی دارد، فقط متوجه پانصد لیر! قیمتی واقعاً استثنایی. مادرم رفت و در حالی که دور می‌شد، از پنجه نگاهش کردم. با قدمهای محکم و مطمئن و در حالی که کیفش، تکان تکان می‌خورد، قدم برمی‌داشت. مطمئناً در خیال، خود را مجسم می‌کرد که روی عرش کشتی دراز کشیده و دوپیس کتانی سفیدی پوشیده، عینک آفتابی به چشم زده و مشغول ورق زدن مجله و گفتگو با ناخداست.

همان شب شیلا به مادرم تلفن زد و اطلاع داد که صاحب مقازه راضی شده است ملکش را بفروشد. ولی باید پنج میلیون لیر بلاfaciale واریز کنند و باقی را می‌توانند به اقساط ماهی هفتاد هزار لیر بپردازنند. شیلا به نظر خوشحال می‌رسید گویند ملاقات آن روز بعد از ظهرشان را که آنقدر به سردى رفتار کرده بود، فراموش کرده است. مادرم هم دیگر پیگیرش نشد. در حضور جولیا و ترزا نمی‌توانست با شیلا به راحتی صحبت کند و به جوابهای آره و نه قناعت می‌کرد.

بالاخره قرار ملاقاتی برای فردا صبح گذاشتند.

آنها در کافه همیشگی یکدیگر را ملاقات کردند. این بار شیلا زودتر رسیده بود و از اینکه مادرم در انتظارش گذاشته بود، پکر به نظر می‌رسید. دوباره خلقش تنگ شده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. پوست چهره گندمگونش، خشک و پرچین و چروک شده بود. گفت حالش اصلاً خوب نیست و مثل همیشه در ویلای والریا غذا زیادی خورده است. قرصی را با لیوانی آبمعدنی فرو داد و به مادرم گفت هرچه میل دارد زودتر سفارش دهد، البته به استثنای کافه گلاسه با خامه. چون نمی‌تواند حتی بویش را تحمل کند. مادرم گفت چه حرفها، مگر خامه بودارد!

شیلا گفت پنج میلیون لیر لازم دارند. صاحب مقاذه پول را هرچه زودتر می‌خواهد، مشتری دیگری هم دارد. بهتر است مادرم فعلًاً این مبلغ را بپردازد تا او بعداً وقتی سهامش را فروخت، نصف این مبلغ را به او پس دهد. چرا که آن روز نمی‌توانست آنها را وصول کند. چون قیمتش پایین بود و ضرر می‌کرد. درحالی که سهام ایتال گاز را خوب می‌خریدند. آنگاه صفحه روزنامه مربوط به فروش سهام را به مادرم نشان داد. مادرم سرسری نگاهی به ستونی از ارقام انداخت و با سر تأیید کرد. ولی در حقیقت هیچی دستگیرش نشده بود. چون از آن همه ارقام چیزی سر در نمی‌آورد.

سپس مادرم به دفتر اوراق سهام تلفن زد و پرسید آیا می‌توانند آن مقدار سهام را همان روز نقد کنند. به خانه نیز تلفن زد که برای ناهار منتظرش نیاشند؛ به منزل شیلا می‌رود و شب برمنی گردد.

مادرم به تنها یی به دفتر اوراق سهام رفت و شیلا در خیابان روی نیمکتی زیر آفتاب به انتظارش نشست؛ می‌گفت خیلی سردش است.

مادرم مدت زیادی آنجا معطل شد، چون خیلی شلوغ بود. به شدت هیجان زده و عصبی بود و پشت سرهم سیگار می کشید. بالاخره پنج میلیون لیر را در پاکت زردرنگی تحويل گرفت. آن را ته کیف چرمی کهنه اش قرار داد و در حالی که کیفش را محکم زیر بغل عرق کرده اش گرفته بود، نزد شیلا که روی نیمکت نشسته بود، بر گشت. شیلا گفت حالا بهتر است به منزل او بروند و لقمه نانی با هم بخورند و استراحتی بکنند. به جیلبرتو و کرووتو هم اطلاع خواهد داد که پول حاضر است و می توانند با صاحب مغازه برای عقد قرارداد به محضر بروند.

برای رفتن به خانه شیلا سوار تاکسی شدند. در تاکسی مادرم در کیفش را کمی باز کرد و به آن پاکت زردرنگ که با کیش بسته شده بود و کنار شانه و جا پودری قرمزرنگش قرار داشت، نگاهی انداخت، او حالا می خواست هرچقدر دلش می خواهد، بخندد. ولی شیلا هنوز خلقش تنگ بود و در گوشة تاکسی کِز کرده بود و چانه اش را زیر یقه کتش فرو برد و مرتب می گفت لرز کرده است و شاید هم چند عُشر تب داشته باشد. باید به محض رسیدن به خانه درجه بگذارد. پول تاکسی را مادرم اصرار داشت بپردازد. چون می گفت حالا دیگر با این همه پول، خیلی ثروتمند شده است، درست مثل آقای بوناونتورای^۱ معروف، آنگاه شیلا به قصد تلفن زدن از مغازه نان فروشی، غیش زد.

آنها وارد خانه شدند و به انتظار ورود جیلبرتو، از مهتابی بیرون را نگاه می کردند. شیلا پاکت پول را در کشوی کمد گذاشت و

کلیدش را به مادرم داد، می‌گفت او به قدری سر به هوا شده است، که می‌ترسد گمش کند. شیلا ناهار، برای مادرم استیک درست کرد و خودش فقط کمی سبزی پخته خورد و یک فنجان قهوه تلغخ. استیک خوشمزه‌ای بود ولی زیادی پخته شده بود. مادرم استیک آبدار دوست داشت. شیلا گفت ضمن درست کردن آن، مشغول اطوکشی نیز بوده است، در نتیجه استیک زیادی پخت. غذا را در آشپزخانه و بدون انداختن سفره و فقط با پس زدن گوشة پتوی مخصوص اطوکشی، صرف کردند. شیلا شیشه‌ای شراب هم داشت که کرووتو برایش آورده بود. گیلاس بزرگی برای مادرم ریخت. ولی خودش لب نزد.

سیگاری روشن کردند و به مهتابی رفتد. مادرم یکباره یادش افتاد شیلا هنوز درجه نگذاشته است. ولی او گفت فعلًا حالت بهتر است. با این حال هنوز رنگ پریده و عصبی به نظر می‌رسید و دائم کمربندش را شُل و سفت می‌کرد کمده‌های لیاس گاباردینش را که درست به رنگ مویش، گندمی رنگ بود، بازو بسته می‌کرد. مادرم گفت او هم عصبی است. تعجبی ندارد چون دست به اقدام مهمی زده‌اند و به محض بسته شدن قرارداد، به آرامش خواهند رسید. آنها در آن آفاتاب ملایم بعد از ظهر به نرده مهتابی تکیه داده بودند. مادرم گفت، شاید هنگام پیری بتوانند با یکدیگر در دهکده‌ای ساحلی زندگی کنند. همان دهکده‌هایی که تمام زنان سالمند می‌روند تا از آب و هوای دریایی استفاده کنند. شیلا گفت فکر واقعاً خوبی است. شاید در پیری بالاخره بتوانند زندگی آسوده‌ای داشته باشد. در واقع حقش هم هست. چون آنقدر سختی کشیده است که مادرم حتی تصورش را هم نمی‌تواند بکند. حیف که همیشه بدشانسی آورده و از بخت بدش، سرش به سنگ خورده است. از هنگامی که روی مهتابی به

انتظار ایستاده بودند، مدتی گذشته بوده و آفتاب غروب کرده بود. شیلا دوباره سردش شده بود. مادرم نیز از بس از آن مهتابی بلند به خیابان نگاه کرده بود، سرش گیج می‌رفت. شیلا به او گفت کمی روی تخت دراز بکشد. مادرم کفشهایش را درآورد و زیر لحاف ساتن بنفسن رنگ او خزید. کنار تخت عکس باریارا در سن هفت سالگی و در لباس سفید مراسم غسل تعیید، قرار داشت.

مادرم پلکهایش سنگین شده بود و وزنه‌ای به سنگینی سرب در سرش احساس می‌کرد. فکر کرد میکن است آن شراب حالت را بد کرده باشد. شیلا را می‌دید که پایین پایش کِز کرده است و کوچک و کوچکتر و سپس از نظرش دور می‌شود. تا اینکه چهره گندمگون و موی گندمی رنگیش در فضای محوش شد. آنگاه متوجه شد شیلا کرکره‌ها را کشید و لحاف ساتن را رویش مرتب کرد. مادرم می‌خواست ازاو تشکر کند. ولی فقط موفق شد دست کرختش را به لباسش بکشد. آنگاه احساس کرد در دور دستها و در اعماق آبی سیاهرنگ سرمهگون می‌شود، جایی که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

مادرم وقتی بیدار شد، ابتدا به خاطر نمی‌آورد کجاست. ولی با دیدن لحاف بنفسن رنگ، کم کم چیزهایی به خاطرش آمد. در آن تاریکی از جایش برخاست و به سختی کفشهایش را کنار تخت پیدا کرد و در حالی که دکمه لباسش را می‌بست و موهای آشته‌اش را مرتب می‌کرد، شیلا را صدا زد. هنوز پاهاش سنگین بود و سرش منگ. خطاب به شیلا داد کشید و گفت، آن شراب حالت را بد کرده است؛ حتماً خالص نبود. ولی جوابی نشید. به راهرو رفت و باز هم او را صدا زد. به فکرش رسید شاید رفته باشد پایین تلفن بزند. کوکره‌های اناقها بسته بود و فقط پنجره آشپزخانه باز بود. تازه آن

موقع مادرم فهمید هوا تاریک شده است. به ساعت نگاه کرد، ده شب بود. با خود گفت وای، خدایا چقدر خوابیده ام. تقریباً هشت ساعت خوابیده بود. فکر کرد شیلا حتی رفته است به منزل آنها تلفن بزنند و بگویند که شب برنمی گردد. لابد رفتن به محضر را هم به فردا موکول کرده است تا او بتواند راحت بخوابد.

چراغ اتاق ناهارخوری را روشن کرد. همه جا ریخت و پاش بود و کاغذ و طنابها روی زمین پخش و پلا بودند. به اتاق خواب برگشت. کمد شیلا نیمه باز و خالی بود. نه قاب عکس باریارا سرجایش بود و نه عکسهای روی دیوار. سراغ کیفش رفت و شتابزده دنبال کلید کمد گشت. محتويات کیف را روی تخت خالی کرد: شانه، دستمال، جا پودری و دفترچه یادداشت روی لحاف پراکنده شد. ولی اثری از کلید نبود. با عجله به طرف کمد که در گوش اتاق و زیر پنجه قرار داشت، دوید. روی کمد گلدان کاکتوسی قرار داشت. به عقیده او این گیاهان بدشگون هستند. آن کلید کوچک را در قفل اولین کشو پیدا کرد، تمام کشوها را باز کرد و همه را خالی یافت. شیلا پاکت را در کشوی اول گذاشته بود و حالا نه تنها آن کشو بلکه کشوها دیگر نیز خالی بود. فقط در کشوی اول یک جفت جوراب نایلون پیدا کرد و یک بلوز چروک صورتی رنگ.

بالاخره موضوع براپیش روشن شد. سرش را بلند کرد و چهره اش را در آینه نگاه کرد: صورتی پف کرده بالکه های سرخرنگی که جا به جا دیده می شد. تمام اتاقها را گشت. در قفسه های آشپزخانه فقط کاسه و بشقاب باقی مانده بود. اتاقی را که تابلوها در آن قرار داشت، خالی یافت. در حمام فقط همان روبردو شامبر کهنه شیلا آویزان بود. روی میز آشپزخانه، مقداری سبزی

پخته در بشقابی دیده می شد و یک ساقه کرفس که در لیوان آبی قرار داشت.

بله، توی دام افتاده بود، گولش زده بودند و پولش را بالا کشیده بودند، مانند آدمهای بیچاره دیگری که شرح ماجرا بیشان را در صفحه حوادث روزنامه می نویسند، بله، شیلا حساب همه چیز را کرده بود؛ او را با خودش به خانه اش آورده بود و در شراب قرص خواب آور انداخته بود، وقتی او در خواب عمیقی فرو رفته بود، با پولهایش پا به فرار گذاشته بود. اسباب و اثاثیه اش را هم با خودش برده بود، به استثنای مبلمان که به صاحب خانه تعلق داشت، و برای مادرم یک جفت جوراب کهنه و یک مشت سبزی پخته، به جای گذاشته بود.

مادرم رفت و در آشپزخانه نشست و در حالی که سکسکه می کرد با گردن بندش بازی می کرد. سلسله هایش از اعماق دلش بر می خاست. کف دست لرزانش را بر روی لبها فشار می داد. در قلبش نسبت به خود، ترجمی تلغی و گزنده و به سیاهی شب، احساس می کرد. دوست نداشت حتی من و جولیا و چایم را بینند؛ قادر به هیچ کاری نبود.

ناگهان از آن خانه خالی و آن آشپزخانه که روی میزش سبزی پخته قرار داشت، به قدری بدش آمد که کیفش را برداشت و بیرون دوید. از حیاط خلوت گذاشت و به طرف اتاق لحاف دوز که نور باریکه ای از زیر درش نمایان بود، رفت و در زد. خانه آنها سرایدار نداشت و آن زن وظيفة سرایداری را نیز به عهده داشت. مادرم قبل از آنکه در را باز کننده با دستش اشکهایش را پاک کرد و دستی به موهاش کشید، بالاخره سر و کله زنک لحاف دوز پیدا شد. از اینکه مزاحم خوابش شده بودند، کفرش درآمده بود و متوجه از دیدن او.

مادرم پرسید آبا خانم فونتانا قبل از رفتن، پیغامی برای او نگذاشته است. زنک جواب منفی داد و گفت فقط به او گفته بود مادرم بالاست و شاید یکی دو روز بماند. بعد هم تاکسی گرفته بود چون سه چمدان بزرگ داشت. در ضمن گفته بود به زودی برمی گردد. هیچ آدرسی هم از خود باقی نگذاشته است. فقط خواهش کرده بود نامه‌هاش را پیش خودش نگهداشد و دسته کلید آپارتمان را نیز برای احتیاط به دست او سپرده بود.

مادرم که هنوز سکسکه می‌کرد، پای پیاده به خانه برگشت. دلش نمی‌خواست سوار اتوبوس شود و مردم او را با آن وضع بینند. سوار تاکسی هم نمی‌خواست بشود. چون حالا دیگر زن فقیری شده بود؛ در کیفش فقط کمی پول خرد داشت. ناچار از آن طرف شهر پیاده، به طرف دیگر شهر روانه شد. هر از گاه به دیواری تکیه می‌داد و سکسکه می‌کرد. و اگر کسی متوجهش می‌شد، دوباره به راهش ادامه می‌داد. کیفش را که فقط کسی پول خرد در آن بود، محکم به خود می‌فرشد. چون حالا دیگر می‌ترسید و خیال می‌کرد همه قصد دارند کیفش را برپایند.

کلید خانه را نداشت، ناچار زنگ زد. طولی نکشید کارملا خواب آلود در حالی که رویدوشامبری بر روی لباس خوابش پوشیده بود، در را به رویش باز کرد. به مادرم گفت فکر نمی‌کردند آن شب به خانه برگردد. چون خانم فونتانا بعد از ظهر تلفن زده بود که به خارج از شهر می‌روند و فردا برمی گردند. جولیا و چایم همه مدتی است که خوابیده‌اند. مادرم به او گفت چایم را بیدار کند.

آنگاه به اتفاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت و بنا کرد به فریاد زدن. همه دورش جمع شدند. مادرم تمام شب را گریه کرد و

فریاد کشید. تا می خواست جریان را تعریف کند، زبانش می گرفت و به لرزه می افتاد و هیچ کس از حرفهایش چیزی سردر نمی آورد. چایم مسکنی به او تزریق کرد و آب تلخی را به زور به خوردش داد.

صبح اول وقت چایم و مادرم به اداره آگاهی رفتند. چایم بالاخره از حرفهای نیمه کاره مادرم چیزهایی دستگیرش شده بود. در اداره آگاهی به مادرم گفتند نام اصلی شیلا، آنونیتا گروسی^۱ است و او به اتفاق جیلبرتو سالها پیش به خاطر سفته های تقلبی گیر افتاده بود. مأمور آگاهی با لحن تندی به مادرم گفت هیچ امیدی به بازیافتن پولهایش نداشته باشد. البته می تواند شکایت نامه اش را بنویسد ولی هیچ قولی به او نمی دهد؛ به او که با آن موى سپیدش مانند دختر بچه ها رفتار کرده است.

پس از پیگیری فهمیدند خانم گروسی همراه شوهرش و شخص دیگری که کلاه کپی مشکی به سر داشت، به قصد ونتی میلیا^۲ سوار قطار شده، و مرز را پشت سر گذاشته اند. و حالا دیگر چه کسی دستش به آنها می رساند. مادرم و چایم همراه مأمور پلیس به بنگاه پاچینی رفتند. همان زن موطلابی به پیشازشان رفت و آنها را به همان سالن هدایت کرد. او مادرم را با آن همه ارباب رجوعی که داشتند، به دشواری به یاد می آورد. شوهرش سه ماه پیش به مسافت رفته و هنوز برنگشته بود. او گفت که آنها کمابیش جیلبرتو و دوستش را می شناسند و پولی هم به کرووتو قرض داده اند. ولی هیچ مغازه ای نبش خیابان مونتهوردى ندارند. تازه او از

1Antonietta Grossi

2Ventimiglia

وضع کاری شوهرش کاملاً بی اطلاع است. آنگاه مادرم دچار بحرانی عصبی شد و چایم مجبور شد او را با تاکسی به خانه برگرداند. پس از تحقیق معلوم شد صاحب اصلی آن مغازه تولید کننده‌ای است که قصد فروش آن حتی به مخیله‌اش هم نرسیده بود. شاید بعدها آنجا را تبدیل به آبجو فروشی می‌کرد. از طرفی خانم گروسی یا همان فونتانا به صاحب خانه‌اش در خیابان تریپولی چندین ماه اجاره بها بدھکار بود. هم چنین از نانوا گرفته تا شیر فروش و قصاب، نسیه خرید کرده بود. مادرم پیش خود می‌گفت پس حتی پول استیکی را هم که آن روز ناھار در آشپزخانه خورده بود، شیلا نپرداخته است. روزی صاحب خانه شیلا طبق آدرسی که از لحاف دوز گرفته بود، سراغ مادرم آمد و بنا کرد به گریه و زاری و از او درخواست کرد که دین دوستش را ادا کند. چرا که این دو دوستان خیلی صمیمی بودند و همیشه مانند خواهر خوانده‌ها با هم بودند.

من برای مدت کوتاهی نزد مادرم آمدم. ولی نه از مصاحبت من راضی به نظر می‌رسید و نه از مصاحبت جولیا. در اتفاقش را به روی خود می‌بست و گریه می‌کرد و سیگار می‌کشید. و برای باریارا، پیشوچو و والدینش که جولیا آدرسشان را می‌دانست بنا آن خط درشتش که فقط حرف «ت» تمام سطر را پر می‌کرد، پشت سرهم نامه می‌نوشت. برای شوهر ترزا که محضدار بود، نیز نامه‌نگاری می‌کرد. ولی از او خواهش کرده بود که به اقامش در این باره چیزی نگوید. تنها کسی که جوابش را داده بود، فقط او بود. از سایرین حتی یک خط هم دریافت نکرد. مادرم دیگر حتی به مغازه خواهشان هم سر نمی‌زد. چون از تصور آن چنی آلات، حالش به هم می‌خورد. هیچ علاقه‌ای به دیدن خواهشان که بعضی وقتها می‌آمدند و با او

همدردی می کردند، نداشت. حالا دیگر او نه تنها به مامورین آگاهی بی اعتماد شده بود، بلکه نسبت به آنها نفرتی ناشناخته احساس می کرد و به هیچ قیمتی حاضر نمی شد دوباره به اداره آگاهی برود. او متاسفانه اسمی دوستان شیلا را غیر از نام کوچکشان، نمی دانست. فقط نام خانوادگی والریا را یکبار شیلا گفته بود؛ والریا لوبرانی^۱. در دفترچه راهنمای تلفن، به این نام و نام خانوادگی پنج شش شماره دیده می شد. خوشبختانه شیلا یک دفعه از دهانش پریده بود که والریا نزدیک کلیسای سنت ماتئو^۲ زندگی می کند. در دفترچه راهنمای به این نام خانوادگی و به نشانی خیابان رم^۳، که کمی با این کلیسا فاصله داشت، شماره‌ای پیدا کرد. مادرم ناگهان تصمیم گرفت نزد او برود. لذا برای اوین بار بعد از مدت‌ها، با دقت لباس پوشید و روی یقه کت دوپیس مشکی اش، با دودلی سنجاق کریستالش را زد.

مادرم مطابق آدرس به ویلای اعیانی کوچکی که با غ آن از سنگریزه‌های قرمز رنگ پوشیده شده بود و حوض و فواره‌ای داشت، رسید. خدمتکاری که کت سفیدی پوشیده بود، در را به رویش باز کرد. مادرم سراغ خانم والریا را گرفت و گفت به قصد کسب اطلاعاتی به آنجا آمده است. خدمتکار او را در راهرو منتظر گذاشت. لحظه‌ای محو تماشای تابلو نقاشی ژاپنی ای شد که شاخه‌هایی از درخت بادام را نشان می داد که پرنده‌گانی بر آن نشسته بودند.

بالاخره خدمتکار او را به اتاق کاری هدایت کرد که دیوارهایش همه طبقه بندی شده بود. زنی روی صندلی راحتی چرمی نشسته بود و

1. Lubrani
2. San Matteo
3. Roma

با سرعت قلابدوزی می کرد. خودش بود، والریا.
 والریا یکی از صندلیها را به او تعارف کرد. مادرم نشست و
 شالش را از دور گردن برداشت تا سنجاق سینه اش نمایان شود. با
 صدایی آهسته و لرزان با تردید از او پرسید آیا خانم شیلا فونتان را
 می شناسد. والریا لحظه‌ای سگرمه‌هایش در هم رفت گویی او را
 نمی شناسد. ولی بعد به یادش آمد، همان زنکی که در خیابان تریپولی
 زندگی می کرد و بلوز می دوخت؟ آه، بله بلوزهای قشنگی می دوخت
 با گلدوزی بسیار ظرفی. ولی این اواخر دید چشمی کمی کج در آورده
 بود. و بعد از آن هم دیگر پیدایش نشد. ولی نمی فهمید منظور مادرم
 از آمدن به آنجا چه بود. اگر دنبال کسی می گشت که برایش بلوز
 درست کند، می توانست آدرس خیاط بهتری را در اختیارش بگذارد.
 آنگاه مادرم دستهایش را روی هم گذاشت و شروع کرد به
 تعریف داستانش. داستانی که یک بار در برابر قیافه میهوت جولیا و
 چایم و بار دیگر برای مأمور آگاهی که لبخند تمخر آمیزی بر لب
 داشت، تعریف کرده بود و حالا هم برای والریا با آن چانه درازش.
 بله، رفع بسیاری کشیده بود و حالا می خواست حرف بزند. بر عکس،
 غیر از آن راجع به هیچ موضوع دیگری نمی توانست صحبت کند.
 والریا در حالی که دم پوست روباهش را نواش می کرد به
 حرشهای مادرم گوش می داد. در آخر قهقهه‌ای از ته دل سر داد که
 چندان هم بی معنی نبود. ولی بلافاصله با حرکت سریعی که به چانه
 پیش آمده اش داد، خنده اش را فرو خورد؛ مانند لک لکی که ماهی
 کوچکی را ببلعد. سپس با دست بزرگ و استخوانی اش که بندهای
 برجسته‌ای داشت، روی زانوی مادرم نواخت و کمی به طرفش خم شد

— به طوری که مادرم همان عطری را که شیلا نام برد بود، استشمام کرد — و گفت او هیچ ویلایت در هیچ کجا ندارد. البته خانه کوچکی در پالانتزا^۱ دارد ولی هیچ گاه نه شیلا را به آنجا برد بود و نه در باره اش با او صحبت کرده بود. در آن چند باری که شیلا را ملاقات کرده بود، فقط و فقط راجع به بلوز صحبت کرده بودند. همسرش هم در بایگانی اسناد تاریخی کار می کند و هیچ نوع فعالیت سیاسی ندارد. از بیست سال گذشته تا کنون نیز، سوار اسب نشده است.

والریا مادرم را تا دم در مشایعت کرد و گفت از اینکه نتوانسته است به او کمکی کند، متأسف است. چون واقعاً درباره شیلا فونتانای غیر از آنچه که گفته است، چیز دیگری نمی داند، متاسفانه آدمهای بد که از کلاه برداری لذت می برند، خیلی زیاد هستند. و حالا که فکرش را می کند از اول هم شیلا به نظرش زنک عجیب غربی می رسید و همیشه کمی سوءظنش را بر می انگیخت. یک بار که به خانه اش رفته بود تا بلوزی سفارش دهد، چترش را جا گذاشت. چتر تاشوی کوچکی که در کیف جا می گرفت. البته چندان مطمئن نبود. وقتی شیلا منکر دیدن چتر شده بود، فکر کرد لابد جای دیگری گم کرده است. در حالی که حالا می فهمد شیلا آن را برداشته است. پس معلوم می شود چتر هم می دزدیده است: شاید کمی دیوانه باشد. مادرم پس از آن ملاقاتات با والریا روزهای متعددی، دیگر پایش را از خانه بیرون نگذاشت. حالا دیگر نه به کسی نامه می نوشت و نه حتی گریه می کرد. آن غش غش خنده والریا از ته دل گهگاه در گوشش طنین می انداخت و شرمnde اش می کرد. ولی از طرفی برای

عبرتش لازم بود. چون حالا دیگر مادرم نمی خواست کسی به او بخندد. گوش به زنگ در صندلی راحتی کنار پنجره می نشست و به قطارهایی که با سوتی ممتد و زنگ دار می گذشت، نگاه می کرد و مانند والریا قلب دوزی می کرد. برای نوزاد جولیا پتو می بافت. لااقل کمی دستهایش حرکت می کردند.

گاهی متوجه می شد مشغول خیالبافی دوستی صمیمانه ای با والریاست و تنظیم برنامه های مشترکشان را در آینده در آن اتاق کار طبقه بندی شده، در سر می پروراند. ولی بلا فاصله از رویا بیرون می آمد. چرا که آن را رویایی می یافت بسیار پوچ و نافرجام و بیهوده. فکر می کرد دیگر پیر شده است و از زندگی نباید توقعی داشته باشد. سپس کم از منزل بیرون رفت. ولی در هر گوش و در هر نقطه شهر خاطره ای از شیلا به یاد می آورد. در یکجا، کافه ای که همیشه می رفتد، در جای دیگر کلیسا یی که مراسم ازدواج باریارا در آن برگزار شده بود، آن سینمایی که با هم دیگر رفته بودند و بالاخره آرایشگاهی که اولین بار آنجا با هم آشنا شده بودند. خلاصه همه جا آن زنگ با پالتوی بچگانه و موی گندمی رنگ که باد آشته اش کرده بود، شانه به شانه مادرم، پرسه زده بود. به نظر مادرم آن ایام به گذشته خیلی دور تعلق داشت: مانند بادآوری دوران شاد کامی به هنگام تیره بختی یا مروء خاطرات کودکی در لحظه مرگ. البته روزهای خوشی گذرانده بود، ولی باید از خاطرش محظوظ می کرد. چرا که جز مشتی خاکستر، چیزی برایش به ارمغان نیاورد. بود و حاصلی جز تلغیکامی نداشت.

تا اینکه روزی یوسک روزنامه ای برایمان آورد. عکس بزرگی از باریارا و پینوچو در آن به چاپ رسیده بود با این عنوان که در

هتل پاسجرو^۱ در کاتانیا پینوچو زن جوان نوزده ساله‌اش را به نام باریارا اسکار دیلو،^۲ به ضرب گلوله از پای در آورد. مرد به دلایل ناموسی پس از مشاجره شدیدی که سایر ساکنان هتل را از اتفاق‌ها یشان بیرون کشانده بود و در صدد گرفتن اسلحه از دستش برآمده بودند، با شلیک گلوله‌ای زنش را در ناحیه ششها، مورد اصابت قرار داد که در جا از پای در آمد.

بعد از شنیدن این خبر جولیا بنا کرد به گریه و زاری. مدته طولانی جیغ کشید. کار ملا که ته حیاط بود به خیال آنکه موقع زایمانش فرا رسیده است به طرف اتاق او دوید. دیدن جولیا با آن جیفهایی که می‌کشید، رعب‌انگیز بود: در حالی که به دیوار چشیده بود و دستهایش را به شقیقه‌هایش می‌فرشد، به نقطه‌ای زلزله بود؛ شاید دم اسبی سرخرنگ باریارا را می‌دید.

چایم به بیمارستان رفته بود و من مرتب شماره‌اش را که مدام بوق اشغال می‌زد، می‌گرفتم. بالاخره پس از تماس، به او گفتم هرچه زودتر خودش را به خانه برساند. ولی هنگامی که رسید، جولیا آرام گرفته بود و در رختخوابش دراز کشیده بود. کمی ناله می‌کرد. مادرم دستش را گرفته بود و روی پیشانیش پارچه‌نمایی می‌گذاشت؛ تنها کاری که به فکرش رسیده بود. و سپس به یوسک گفت هرچه زودتر شرم را با آن روزنامه لعنتی، کم کند.

مدته بعد، روزی مادرم در کافه‌ای نشسته بود و نوشابه‌خنکی را جرمه جرمه می‌نوشید؛ البته نه کافه گلاسه با خامه. دیگر حتی نمی‌توانست به آن لب بزند. در انتهای خیابان، زنکی با مویی گندمی

1. Passeggero

2. Scardillo

و آشته و با لباس مشکی دید؛ به نظرش رسید شیلا در لباس عزا باشد که با چشم اندازی بینش، مردم نگاه می‌کند و با قدمهای کندش پایش را در گرد و غبار خیابان می‌کشد. مادرم می‌خواست از جا بپردازد و دنبالش برود. ولی بلا فاصله خستگی مفرطی در خود احساس کرد و از جایش جنب نخورد. پس از لحظه‌ای آن زنک سیاه پوش، در میان جمعیت غیش زد. مادرم هرگز فهمید آیا او واقعاً شیلا بوده یا زن دیگری شیه به او. تازه دیگر برایش اهمیتی نداشت. و با تعجب فهمید که در اعماق قلیش، جایی که همیشه نفرتی گنگ و سوزان می‌جوشید، نسبت به آن زنک بیچاره کمی احساس ترحم می‌کند.

یک روز صبح در گرم تابستان، جولیا به هنگام وضع حمل از دنیا رفت. او را با همان لباسی که در روز عروسی پوشیده بود، روی تختخواب قرار دادند و دستهای ظرفیش که رگهای آبی رنگ مشخص بود، روی سینه‌اش گذاشتند. او با همان لبخند میهم و غم انگیزی که بر لبهایش نقش بسته بود، گویی می‌خواست با زندگی که قادر به دوست داشتن نبود، وداع کند. در اتاق پهلوی در آغوش ترزا که روز قبل با اتوبوس خودش را رسانده بود، نوزاد جولیا که پوستی قرمز رنگ و موی بلند و طلایی داشت، گریه می‌کرد. ترزا او را روی صندلی راحتی تاب می‌داد. مادرم که ناگهان بسیار پیرو فرسوده شده بود، با نگاهی تیره و محزون به کودک ناشناس خیره مانده بود. گویی در سکوت، با نگاه تیره‌ای که فروغ گذشته‌اش در پرده‌ای از اشک، خاموش شده بود از من، چایم، ترزا و آن کودک ناشناس می‌خواست تا جولیا بشناسد را به او بازگردانیم، ولی در حقیقت، جولیایی را که او می‌طلبید، جولیایی کوچک در لباسی

ملوانی، با جورابهای بلند بود؛ همان جولیایی که هنوز بر لبهایش آن
تبسم غم انگیز و محجویانه نقش نبسته بود. مادرم حالا معنی لبخند او
را می فهمید: لبخند کسی که می خواست تنها رها شود، تا کم کم به
ابدیت بپوندد.



دیای مادر

والنتینو نام قهرمان یکی از داستانهای این کتاب است که ماجرای زندگیش از زیان خواهش، که گویی با تمام دلستگی اش با زندگی در «حاشیه» به سر برده، نقل می‌شود. والنتینو در این داستان، برخلاف تعیلات پدرش که او را مخصوص بزرگی آزو می‌کند، آدمی تن پرور و بسیار مصروف از آب درمی‌آید. و سرانجام زنی سالمند و زشت رو وابی ثروتمند را به همسری می‌گیرد که زندگیش را تأمین می‌کند. از طرفی با مردی انگلیسی و نه چندان جوان، به نام کیت که مانند او عاطل و باطل است، دوستی مشکوکی به هم می‌رساند. اینجاست که گیتر بورگی گره‌های کور و پر بیم و اضطراب و قایع غم انگلیز ماجرا را، «فیتا زیر ذره‌بین روانکاوانه خود قرار می‌دهد، داستان با آنکه ظاهراً یا حظ فاصله و بیطرفي نوشته شده، اما آرالدو بوجلی آمنتقد معروف ایتالیانی آمعتقد است که: «دارای شور و طیشی شدید و ملامال از همدردیهای انسانی و شفقتی همگانی است که گاه خود را زیر لبخندی پنهان می‌کند. داستان با آنکه لحنی محاوره‌ای و متواضع‌انه دارد، ظاهراً عاری از غنای شاعرانه است. اما در حقیقت رگه‌هایی تغزیل و ناب نار و پودش را به هم می‌پیوندد؛ رگه‌هایی که تاکنون به ندرت در آثار نویسنده دیده شده است.»

جوایز مختلف ادبی به او تعلق گرفته است از جمله: جایزه ویلون viellon برای کتاب «میروزهای ما» (۱۹۵۲)، جایزه ویارجو viarggio برای کتاب «النتینو» (۱۹۵۷) و جایزه استرگا strega کتاب «القبای خانوادگی» (۱۹۶۳).